

گفتگو با دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی

خدمت دهباشی عزیز... دوست نازنین، عرض می‌شود، یادداشت سرکار را در مورد گفتگو به مناسبت هشتادسالگی زیارت کردم. یادم آمد که مرحوم جمال‌زاده می‌گفت: یک وقت مرحوم عباس مسعودی متوجه شده بود که مرحوم تقی‌زاده در آستانه هشتادسالگی است، طی نامه‌ای به جمال‌زاده نوشته بود که شما که با تقی‌زاده دوست نزدیک هستید، خواهش کنید مطلبی از خاطرات خود برای ما بنویسد، زیرا روزنامه اطلاعات خیال دارد یادنامه‌ای برای هشتادسالگی تقی‌زاده چاپ کند. جمال‌زاده مطلب را با تقی‌زاده که آن روزها در اروپا بوده است - در میان گذاشته بود.

تقی‌زاده در جواب گفته بود: عجیب است، نمی‌دانستم که در ایران کسانی هستند و چوتکه انداخته‌اند و پی‌درپی سالهای عمر مرا می‌شمرند تا حالا که به هشتاد رسیده‌ام مرا روی دست بلند کنند. سلام مرا به ایشان برسانید و بفرمائید، صبر کنید. چند سالی بگذرد ان‌شاءالله در صدسالگی خواهم نوشت.

اینک، بدون اینکه درین قیاس مع الفارق بخوام شرکت کنم، این جواب را می‌توانم بدهم که: مخلص دلم می‌خواهد هنوز چند سالی زنده بمانم. می‌خواستم تقاضا کنم این اظهار لطف را چند سالی - و اگر ممکن نیست - چند روزی به تأخیر بیندازید - ما هنوز داریم هشتاد سال صد سال اول عمر خود را می‌گذرانیم: و چون تقریباً به تجربه رسیده که این سالها از هر کس تجلیل کرده‌اند - اندکی بعد ترک دنیا گفته است، و بعضی‌ها مثل

مرحوم دکتر صدیقی و مرحوم دکتر مهدوی، یادواره آنها را در آخرین روز توقف آنها در بیمارستان به نظر آنها رسانده‌اند - از هزاره اول زندگی امیدوارم عمری باشد برای هشتاد سال صد سال دوم عمر یادداشت مفصلی را خدمتان تقدیم کنم.

با همه اینها امثالاً لآمر جناب دهباشی، چند سطری گذشته همین از عمر هشتاد ساله را برای اینکه لطفتان بی جواب نماند - درین جا می نویسم، و تأسفم این است که برای جوانهای این روزگار، هرچه صحبت درین یادداشت کرده‌ام، همه اش گفتگو از مرحوم‌ها و درگذشتگان است - و این هم امری طبیعی است که نوشته هشتاد سالگان از همین گونه است - و حتی در بعض کتابهایم وقتی من از کسانی یاد می‌کنم - در نمونه غلط‌گیری دوم، گاهی باید یکی دو کلمه مرحوم به بعضی اسم‌ها اضافه شود - سوالات دهباشی ردیف مرتب داشت، ولی مخلص که آدم نامرتبی است - بدون توجه به نمرات ردیف همانطور «فله‌ای» هرچه به قلمش آید درین جواب می‌نویسد:

کسانی را که درین یادداشت اسم می‌برم اغلب کسانی هستند که: به مثل خویش بنگذاشتند و بگذشتند. بیشتر استادان نامدار و فرهنگیان کارگزار هستند که عمری را در این مملکت به خدمت گذراندند، و اینکه من این یادداشت را به این تفصیل می‌نویسم، به خاطر همین وجودهای مقدس است که مردان حقیقت بوده‌اند و به مصداق قول شاعر:

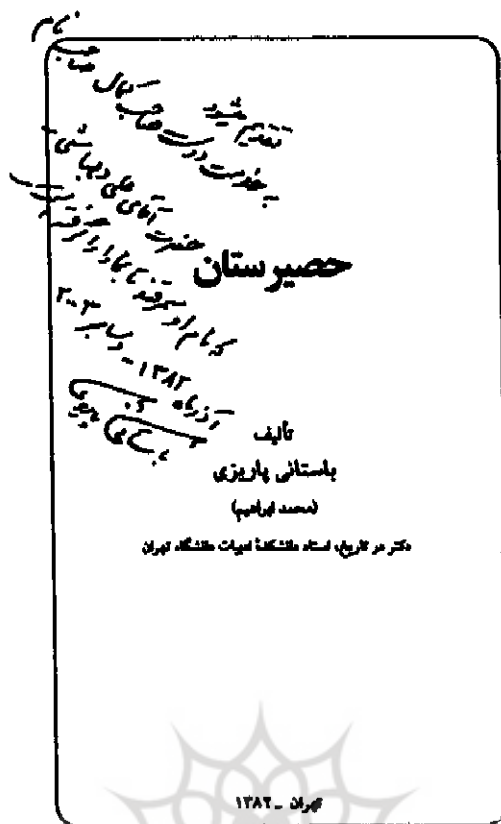
مردان حقیقت - که به حق پیوستند
از قید تعلقات دنیا رستند^۱
چشمی به تماشای جهان بگشودند
دیدند که: دیدنی ندارد - بستند

حالا برویم سر اصل مطلب و جواب بعضی سوالات:

آن‌طور که در شناسنامه من آمده، در سوم دی‌ماه ۱۳۰۴ ش/ ۲۴ دسامبر ۱۹۲۵ م. متولد شده‌ام - شناسنامه سه چهار سال بعد از تولد من صادر شده - ولی چون پدرم مرد باسوادی بود و ایام تولد بچه‌ها را در ذهن داشت - و فاصله هم چندان زیاد نیست - باید همین تاریخ درست باشد.

در کوهستان پاریز - متولد شده‌ام - پاریز دهکده کوچکی است در ده فرسنگی شمال سیرجان، و ۱۳ فرسنگی جنوب رفسنجان.

سال ۱۳۰۹ ش/ ۱۹۳۰ م. پدرم مرحوم حاج آخوند پاریزی که در کسوت روحانی بود - به جای مرحوم آقا علی پولادی - که اصلاً کرمانی بود و به پاریز آمده مدیر مدرسه شده بود - به مدیریت مدرسه انتخاب شد - و همان روزهای اول دست مرا گرفت و همراه خود به مدرسه برد و تحویل اکبر فرّاش داد.



مدرسه پاریز آن روزها در خانه شیخ محمدحسن در جنوب رودخانه پاریز بر فراز تپه‌ای قرار داشت. این خانه را بدین جهت شیخ محمدحسن می‌گفتند که متعلق بوده است به مرحوم شیخ محمدحسن زیدآبادی معروف به نبی السارقین. او تابستانها را از زیدآباد به پاریز می‌آمد و با اقوام خود در دهات اطراف - از جمله تیتو می‌گذراند. خانه چند اطاق شرقی غربی داشت که کلاسها بودند و یک ته‌گاه که محل بازی و ورزش بچه‌ها بود.

در ماه اسفند و چند روزی از فروردین که معمولاً در سالهای آب سال، رودخانه پاریز جاری می‌شد - نجارها یک پل چوبی روی رودخانه می‌زدند و بچه‌های طرف شمال ده که اکثریت داشتند از روی پل گذشته به مدرسه می‌آمدند. من الفبای سال‌های اول را در همین مدرسه شیخ محمدحسنی آموختم. نوه پیغمبر دزدان، مرحوم جلال پیغمبرزاده - که نام فامیلش، در شناسنامه‌اش بود - در همین مدرسه هم کلاس من بود.

قضای روزگار است مقدر بود که مخلص هیچ میدان پاریزی، ده دوازده سال بعد، نخستین کتاب خودم را با تیتو «آثار پیغمبر دزدان» در ۱۳۲۴ش / ۱۹۴۵م. در کرمان منتشر کنم - در حالی که دانش‌آموز دانشسرای مقدماتی کرمان بودم. چنان می‌نماید که معلم تقدیر، الفبا را در مدرسه شیخ محمدحسن نبی السارقین بر دهان من نهاده، لوح و

تاریخ ۲۰ شہر فروردین ۱۳۳۸
مطابق ۱۴ - برج سنبل
ضمیمہ



وزارت جلیله داخلہ

ایالت کرمان و بلوچستان

حکومت سیرجان و پاریز

نمبر

قرابت نام

تتمتہ غازی طبیبان نور محمدیہ از جامع و مدرسہ

تصدیقا از دفتر نہایت عدالت و مہارت

احمد علیہ کبیر احمدیہ و رفیع و رفیق

و نہایت عدالت و مہارت احمدیہ

در بکسر اس سبب منقولہ از دفتر عدالت

پرویش گاہ علوم و ادب و مہارت احمدیہ

نمبر

وزارت جلیله داخلہ



ایالت کرمان و بلوچستان

حکومت سیرجان و پاریز

۱۳۳۸

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

کرمان

مدت صرفت خانیہ سیرجان حضرت تاریخ احمدیہ

قلم در پیش من گذاشته بود تا یک روزی، مجموعه نامه‌های همان مرد را به چاپ برسانم - کتابی که تا امروز - بعد از شصت سال - هفده بار چاپ شده - بدون آنکه جایی تبلیغی برای آن شده باشد. و من همیشه به شوخی به دوستان می‌گویم که: شما به من پیغمبری را نشان دهید که پس از صد سال که از مرگ او گذشته باشد - کتابش هفده بار چاپ شده باشد - آن وقت مرا از کاتب وحی بودن این پیغمبر ملامت کنید.

هرکه منعم کند از عشق و ملامت گوید

تا ندیده است ترا، بر من اش انکاری هست

اما چرا من به مطبوعات علاقه پیدا کردم؟

پیش از آن که سر و کار با روزنامه‌ها و مطبوعات پیدا کنم، در همان پاریز، با دیدن بعضی جرائد و مجلات، مثل آینده و مهر و حبل‌المتین، ذوق نویسندگی در من فراهم می‌آمد. باید عرض کنم که پدرم که قبل از معلمی - روضه‌خوان و خطیب خوش‌کلامی بوده، ایام محرم و رمضان را در سیرجان و زیدآباد به وعظ می‌گذراند.

یک مرد فاضل نام‌دار در اوایل کودتای ۱۲۹۹ ش / ۱۹۲۱ م. حاکم سیرجان بوده - اصلاً نائینی و به نام مرحوم محمودخان طباطبائی، معروف به ثقة‌السلطنه. این مرد از روشنفکران روزگار بعد از مشروطیت است. مجلات داخلی و خارجی در آن روزگار برای او در سیرجان می‌رسیده است، و او بسیاری از آنها را در اختیار پدرم می‌نهاد و به پاریز می‌فرستاده، از آنجمله یک سال حبل‌المتین را به‌طور کامل به پاریز فرستاده بود که بعضی شماره‌های آن هنوز در اختیار من هست.

در باب ثقة‌السلطنه من باید یک وقت مطلب مفصلتری به دلائلی بنویسم. این مرد اهل کمال و ذوق و خوش‌قلم بود و برخلاف ضرب‌المثل رایج که بعضی به طعنه می‌گویند: «نائینی بد خط خوش‌جنس وجود ندارد»، این مرد در عین خوش‌خطی یکی از نجیب‌ترین و کارآمدترین اولیای دولتی بوده است که هشتاد سال پیش سهم سیرجان شده، و من چند نمونه نامه‌های او را خطاب به مرحوم شیخ‌الملک سیرجانی - که او نیز از رجال بزرگ صدر مشروطیت است (هشت‌الهیفت، ص ۲۵۵) دیده‌ام و کاش کمک می‌کرد دهباشی و یکی از آن نامه‌ها را محض نمونه درج می‌کرد - که حاوی عنوان حکومت پاریز هم هست.

پسر او محمدعلی خان نایب‌الحکومه نیز بسیار خوش‌خط، و یکی از نقاشان بی‌نظیر ایران بود که تصویری از سر حضرت حسین براساس نمونه قدیم ترسیم کرده که خود شاهکار بود، و من آن را در چاپ‌های اولیه خاتون هفت قلعه چاپ کرده‌ام.



● نفر وسط حاج آخوند باستانی، پاریزی مدیر مدرسه پاریز با سه تن از آموزگاران

کاش، استاد مکرم جناب آقای دکتر جلالی نائینی نویسنده نامدار - تا قلمش حرکتی می‌کند و حافظه‌اش از کار نیفتاده است - شمه‌ای از احوال خانواده بزرگ ثقة‌السلطنه که عنوان طباطبائی نائینی دارد - و شنیده‌ام که نوه‌های او فامیل فاطمی گرفته بوده‌اند - می‌نوشتند - کاش یاد خیری ازین رجل گمنام نائینی می‌کرد.

پس یک دلیل این بود که بعضی مجلات و روزنامه‌ها توسط ثقة‌السلطنه به پدرم داده شده بود - و اینها برای من که بعدها با قلم و کتاب آشنا شده بودم - یک مشوق مهم به شمار می‌رفت.

علاوه بر آن، یک قرائتخانه در پاریز بود که مرحوم میرزا حسین صفاری به یاد برادرش میرزا غلامحسین در پاریز تأسیس کرده بود، و بسیاری از کتب و مجلات - مثلاً کاهو برلن، یا گلستان و بهارستان و استخر شیراز یا عالم نسوان به این مرکز می‌رسید، و من با وجود حوادث سن بسیاری از آنها را می‌دیدم و استفاده می‌کردم. سال‌های بعد که مجله آینده و شرق و مهر به پاریز می‌آمد - مخلص یکی از هواداران پر و پا قرص آن بود - و کتبی مثل بینوایان و ویکتور هوگو و پاردایان‌ها و امثال آن در همان سالهای اولیه چاپ، در پاریز موجود بود.

اینها همه وسائل و موادی بود که مرا به نویسندگی تشجیع می‌کرد و به همین دلایل بود که در سالهای اواخر دبستان و دو سال ترک تحصیل = ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ ش / ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰م. من یک روزنامه به نام باستان و یک مجله به نام ندای پاریز در پاریز منتشر می‌کردم - در واقع می‌نوشتم - و دو یا سه تا مشترک داشتم که خوش حساب‌ترین آنها معلم کلاس سوم و چهارم من مرحوم سید احمد هدایت‌زاده پاریزی بود - که ۲/۵ قران به من داده بود و من یک سال - ۱۲ شماره مجله خود را می‌نوشتم و به او می‌دادم.

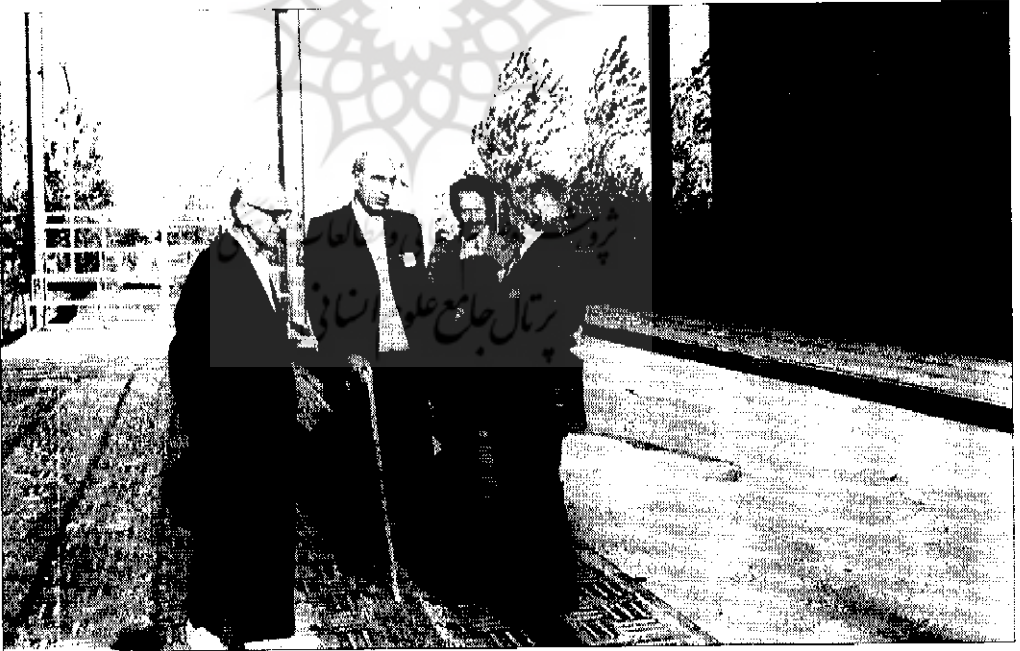
برای اینکه متوجه شوید که عوامل گستردگی فرهنگ در دنیا چه کسانی و چه نیروهایی هستند - خدمتتان عرض می‌کنم که این آقای هدایت‌زاده، روزها، ساعت‌های تفریح مدرسه می‌آمد روی یک نیمکت، در برابر آفتاب، زیر هلالی ایوان مدرسه - که پدرم ساخته بود - می‌نشست و صفحاتی از بینوایان و ویکتور هوگو را برای پدرم می‌خواند - و پدرم - هم چنانکه گوئی یک کتاب مذهبی را تفسیر می‌کند - آنچه در باب فرانسه و رجال کتاب بینوایان می‌دانست و ازین و آن - خصوصاً شیخ‌الملک - شنیده یا خوانده بود - به زبان می‌آورد - و من نیز که نورسیده بودم در اطراف آن‌ها می‌پلکیدم و اغلب گوش می‌کردم.

حقیقت آن است که سی چهل سال قبل که به پاریس رفتم، بسیاری از نامهای شهر پاریس و محلات آن، مثل مونپارناس و فونتن‌بلو و امثال آن کاملاً برایم شناخته شده بود.



۲۱

● کوچه خانه ما در پاریز (مجمع اضداد - بار جاز راه بر ماشین بسته)



● شیراز (شهریور ۵۳) از راست آقا بخشی - ترابی و باستانی پاریزی

به خاطر دارم که آن روزها که در سیتیه یونیورسیتی Cité Universitaire در آن شهرک دانشگاهی، (کوی دانشگاه پاریس) منزل داشتم. (۱۳۴۹ش/۱۹۷۰م). یک روز متوجه شدم که نامه‌ای از پاریز از همین هدایت‌زاده برایم رسیده. او در آن نوشته بود: نور چشم من، حالا که در پاریس هستی، خواهش دارم یک روز بروی سر قبر ویکتور هوگو، و از جانب من سید اولاد پیغمبر، یک فاتحه بر مزار این آدم بخوانی.»

تکلیف مهمی بود و خودم هم شرمنده بودم که چرا درین مدت من به سراغ قبر مردی که اینهمه در روحیه من مؤثر بوده است نرفته بودم. بالاخره پانتئون را پیدا کردم و رفتم و از پشت نرده‌ها، فاتحه معلم خود را خواندم. و در همان وقت با خود حساب کردم که نه نیروی ناپلئون، و نه قدرت دوگل، و نه میراژهای دوهزار، هیچکدام آن توانائی را نداشته‌اند. که مثل این مشت استخوان ویکتور هوگو، از طریق بینوایان، فرهنگ فرانسه را به زوایای روستاهای ممالک دنیا، از جمله ایران، خصوصاً کرمان و بالاخص پاریز برسانند.

این شوق به نوشتن طبعاً به جرائد منتهی می‌شد. در تیرماه سال ۱۳۲۱ش/۱۹۴۲م. سالهای بحبوحه جنگ - که ترک تحصیل هم کرده بودم. روزنامه بیداری کرمان - که از قدیم‌ترین جرائد ایران است - و توسط سید محمد هاشمی و بعداً برادرش سید محمدرضا هاشمی چاپ میشد، و به پاریز هم برای پدرم می‌آمد - مقاله‌ای داشت از مرحوم اسمعیل مرتضوی برازجانی که آن وقت معلم فارسی در دبیرستانها و دانشسرای کرمان بوده است. مقاله در انتقاد از زنان، و این‌گونه چیزها.

من یک جواب نوشتم و بدون آنکه تصور بکنم که قابل چاپ است به بیداری فرستادم و اتفاقاً آن را چاپ کردند. تحت عنوان «تقصیر با مردان است - نه زنها» و دفاع کرده بودم از زنان که اگر مردان توقعات بیخودی از زن نداشتند - زنان غیر از آن‌گونه رفتار می‌کردند - که می‌کنند. و شاهد مثال، از حضرت زهرا آورده بودم. در واقع این نخستین مقاله من است که شصت و چند سال پیش چاپ شده، و از شما چه پنهان، کمی بوی فمینیستی هم می‌دهد.

دومین مقاله‌ام در سال ۱۳۲۳ش/۱۹۴۴م. به یاد معلم جوانمرگ دانشسرا - مرحوم ادیب نوشته شده بود که باز در همان بیداری بر چاپ رسیده، و من آن وقت دیگر دانش‌آموز دانشسرای مقدماتی کرمان بودم.

در همان وقت مرحوم سید ابوالقاسم پورحسینی مدیر شبانه‌روزی دانشسرا نیز روزنامه‌ای داشت به نام روح القدس، که مخلص نیز چند مقاله و چند شعر در آن جریده دارد.

همکاری با مطبوعات تهران از آنجا شروع شد که من، در پاریز که بودم، پدرم در کلاس پنجم ابتدائی، بعضی جملات عربی را برایم ترجمه می‌کرد. کم‌کم قواعد و صرف و نحو عربی را هم یادم داد، و یک‌وقت متوجه شدم که بسیاری از نوشته‌های عربی را می‌توانم بخوانم و ترجمه کنم. وقتی به تهران آمدم و یکی دو تا شعرهایم را در روزنامه خاور مرحوم احمد فرامرزی چاپ کردم. مرحوم حسن فرامرزی پسر عبدالله فرامرزی - برادر عبدالرحمن و احمد - متوجه شد که بعضی جرائد عربی را که در دفتر آنها بود می‌خوانم. مرا تشویق به ترجمه کردند، و روزی نبود که یک مقاله از عربی برای روزنامه خاور ترجمه نکنم - با تیتراهایی - مثل: خاطرات یک مگس در هواپیما. یا کودتای سوریه، یا هلال خصیب یا اینکه زن حسنی الزعیم، پسر زائیده است!

مرحوم عبدالرحمن در سالهای ۲۸ و ۲۹ و سی از من خواست که برای کیهان از مجلات و جرائد عربی - مصری و لبنانی - اخبار را ترجمه کنم، اتفاقاً سالهای ملی شدن نفت بود و جرائد عربی خبر و مطالب مفصل راجع به ایران داشتند، و من هم مفصل ترجمه می‌کردم - به طوری که گاهی یک صفحه خبر ترجمه می‌شد - البته بدون نام مترجم در کیهان چاپ می‌شد و حق‌الترجمه مرا می‌دادند.

سال ۱۳۲۹ ش / ۱۹۵۰ م. مرحوم حسن فرامرزی مجله ثقافت‌الهند را به من داد که مقاله کوروش ذوالقرنین از ابوالکلام آزاد را ترجمه کنم - و کردم و با مقدمه مرحوم سعید نفیسی، برای ورود ابوالکلام آزاد به ایران - به دعوت مصدق - به چاپ رسیده، و نسخه‌هایی از آن را تقدیم لغت‌نامه نیز کردم - که بیشتر آن در آنجا نقل شده - البته بدون نام مترجم.

کتاب ذوالقرنین یا کوروش کبیر را بعدها با مقدمه مفصل که خود در باب «کوروش در روایات ایرانی» نوشته بودم بارها و بارها به چاپ رساندم و اخیراً چاپ نهم آن منتشر شده است.

ایامی که در دانشگاه تحصیل می‌کردم، در خواندنیها هم کار داشتم و مرحوم امیرانی سه چهار سال تحصیل من، ماهی دوست تومان حقوق به من می‌داد که از حقوق یک معلم زیادتر بود.

بعد از معلمی کرمان و انتقال به تهران، بیشتر با مجلاتی مثل یغما، و راهنمای کتاب و وحید و گوهر و... همکاری داشتم و مقالاتم در آنجا چاپ شده است، خصوصاً یغما که حقی بزرگ به گردن من دارد. او به سرحروف چین چاپخانه تابان و بعد به تقی‌زاده سرحروف چین بهمن گفته بود: باستانی هرچه نوشت سرحروف چینی کنید و خودش غلط‌گیری کند و چاپ کند - اگر اشکالی پیدا شد خودم جوابگو خواهم بود - و همینطور



● در کوههای شهرستانک - عباس زریاب خوبی - باستانی پاریزی و بزرگمهر ریاحی

هم شد: دوبار او را خواسته بودند و درباره مقالات من توضیح داده بود، و مدتها بعد از آن به من گفت.

بیشتر مقالات من، پس از چاپ در مجلات، در خواندنیها هم نقل می‌شد. چند سالی پیش از انقلاب، مرحوم مسعودی مرا خواست. هفته‌ای یک مقاله به عنوان انتقاد در اطلاعات می‌نوشتم. او هم هر مقاله را - که معمولاً یک ستون بود - یک‌هزار تومان - ماهی چهارهزار تومان به من می‌داد - که باز هم از حقوق دبیری دانشگاهی من زیادتر بود. او هم گفته بود - هرچه خواهی بنویس، من دست در آن نمی‌برم و جوابگو هم هستم. چنانکه خوانندگان می‌دانند - من سالهای سال است که با عصای مرده رنگ پدرم آمد و رفت می‌کنم، و به همین دلیل همیشه در عین اینکه مواظب هستم کلاه‌م را باد نبرد - همیشه هم «دست به عصا» هستم.

تعدادی از مقالات مندرج در اطلاعات را در «زیر این هفت آسمان» چاپ کرده‌ام. بعد از انقلاب هم مقالاتم در بسیاری از مجلات، خصوصاً آینده که افشار منتشر می‌کرد - و کلک که دهباشی مدیرش بود - منتشر می‌شد، و بدم نمی‌آید که گاهی مقالاتی در بخارا هم داشته باشم - ولی بخارا اعتنایی به مقالات مخلص ندارد و ناچار آنها را در اطلاعات منتشر می‌کنم. به قول ابوالعباس لوگری:

بخارا، خوشتر از لوگر بود شاها، تو می‌دانی

ولیکن گُرد تشکبید از دوغ بیابانی

رساله دکتری من درباره الکامل ابن اثیر بود، و قسمت عمده آن را هم ترجمه کردم و جلد اول آن، شامل «اخبار پیش از اسلام ایران از ابن اثیر» به چاپ رسیده است. یک روز مرحوم عباس خلیلی که استاد و روزنامه‌نویس و مترجمی زبردست بود آمد پیش من در دانشکده، و گفت:

- فلانی، من نمی‌دانستم که تو این کتاب را ترجمه کرده‌ای، پس قراردادی با یک ناشر بسته‌ام که آنرا ترجمه کنم، اما وقتی ترجمه تو منتشر شد، ناشر از ادامه کار پشیمان شد. بیا تا مشترکاً با هم آنرا پایان ببریم. که این مختصر و جهی که از ناشر گرفته‌ام حلال باشد. من در جواب گفتم: اولاً من همه کتاب را ترجمه نکرده‌ام و فقط پیش از اسلام را آنهم ناقص ترجمه کرده‌ام. ثانیاً، به احترام شما استاد، بقیه مانده را هم کنار می‌گذارم، شما خودتان کار را ادامه دهید، و چنین کردم. (کتاب من به عنوان «ترجمه‌ای ناقص از الکامل» به چاپ رسیده.

مرحوم خلیلی گفت:

- حالا که شما این احترام را در حق من روا داشته‌اید. من هم به خاطر شما، پیش از

اسلام را ترجمه نمی‌کنم، و بعد از اسلام شروع خواهم کرد - و چنین کرد - و متأسفانه به علت نایبناهی، آن کتاب مفصل را نتوانست تمام کند - و بقیه آنرا چند مترجم دیگر - از جمله ابوالقاسم حالت و دکتر سادات ناصری و... ترجمه کردند.

این توفیق در ترجمه عربی، مخلص را گستاخ کرد که با همان فرانسه شکسته بسته‌ای که در ۱۳۱۸ ش / ۱۹۳۹ م. در پاریز آموخته بودم - و البته از شما چه پنهان با کمک دیکسیونر، کتاب معلم اول - ارسطو را - تحت عنوان «اصول حکومت آتن» به‌دستور استاد فقید دکتر عزیززی استاد دانشمند دانشکده حقوق - که در دوره دکتری درس تاریخ عقاید سیاسی به‌ما می‌داد - ترجمه کنم.

این ترجمه مورد عنایت استاد فقید دکتر غلامحسین صدیقی قرار گرفت و مقدمه‌ای مفصل در باب ارسطو و آثار او و ترجمه آنها به فارسی و عربی نگاشت - و ترجمه مخلص با مقدمه ایشان به‌لطف دکتر احسان نراقی توسط مؤسسه تحقیقات علوم اجتماعی به‌چاپ رسید، و اینک چند بار نیز خارج از آن مؤسسه به‌چاپ رسیده است - و باید اذعان کنم که این تجدید چاپ‌ها، به‌خاطر ترجمه این شاگرد ناتوان نیست، بلکه به‌خاطر آبروی معلم اول ارسطو، و به‌اعتبار معلم ثالث استاد دکتر صدیقی - صورت می‌پذیرد. علاوه بر آن که بعضی مقالات من به‌زبان فرانسه نیز ترجمه و چاپ شده است - کتاب یعقوب لیث صفاری را که به‌سفارش مؤسسه فرانکلین برای جوانان نوشتم - و تاکنون بیش از هشت بار به‌چاپ رسیده است - توسط استاد محترم آقای دکتر محمد فتحی‌الرئیس، استاد دانشگاه قاهره، به‌عربی نیز ترجمه شده و در ۱۳۵۰ م / ۱۹۷۱ ش. در قاهره به‌چاپ رسیده است.

با اینکه من آلمانی نمی‌دانم، اما آلمانی‌ها به‌من خیلی محبت دارند و دکتر فراگنر از دوستان مشوق من است، علاوه بر آن، یک استاد بزرگ آلمانی، دکتر ارهارد کروگر - استاد دانشگاه ماکسی میلان Maximilian مونیخ، دو ساعت درس، در بخش شرق‌شناسی این دانشگاه، تنها برای بررسی کتابها و آثار من گذاشته است - که شماره آن درس ۱۲۲۸۷ است و در صفحه ۳۹۵ سالنمای آن دانشگاه به‌چاپ رسیده است. (سایه‌های کنگره ص ۲۳۵) این گزارش، صرفاً برای خودنمایی عرض شد - و از خوانندگان بخارا پوزش می‌طلبم.

جغرافیای کرمان تألیف وزیری را که من تصحیح و تحشیه کرده‌ام، توسط استاد بزرگ ایران‌شناسی آقای پروفیسور یوسه Bosse به‌آلمانی ترجمه شده و در شماره ۵۰ مجله اسلام Der Islam به‌چاپ رسیده است.

نخستین کتاب من - چنانکه گفتم - مجموعه نامه‌های پیغمبر دزدان بود که با مقدمه‌ای

و توضیحاتی در اوایل سال ۱۳۲۴ ش / ۱۹۴۵ م. در چاپخانه گلپهار کرمان به خرج مرحوم سعیدی مدیر گلپهار چاپ شد. و درست شصت سال از آن روزگار می‌گذرد. مجمع کتابها، تاکنون به ۶۱ نسخه رسیده، که گفتگو در باب هر کدام از آنها خود فرصت دیگری می‌خواهد. به‌طور خلاصه عرض کنم که ۱۳ جلد آن مختص کرمان است از نوع تاریخ کرمان و جغرافی کرمان و تذکره صفویه و تاریخ شاهی و صحیفه‌الارشاد که عموماً متن است، و شاید بهترین آنها «سلجوقیان و غز در کرمان» باشد که متن تاریخ افضل است و اول بار در اروپا چاپ شده بوده. چند سال پیش به دعوت آقای اتابکی رئیس وقت بخش ایرانشناسی دانشگاه اوترخت هلند در کنگره عربی دانان یا به قول فرنگی‌ها عربی‌دان Arabisans شرکت کردم، یک سخنرانی در باب تاریخ سلجوقیان و غز در کرمان داشتم و به دلیل این که این کتاب را نخستین بار مرحوم Hutsma هلندی در صد و بیست سال پیش به چاپ رسانده، و این قدیم‌ترین تاریخ کرمان است. از افضل‌الدین کرمانی، یک روز با جمع متشرقین به قبرستان اوترخت رفتیم و بر مزار هوتسما دسته‌گلی نهادیم و یک غزل حافظ را من در آن‌جا خواندم.

متن فرانسه این سخنرانی در مجله Studia Iranica ۱۹۸۷ به چاپ رسیده است - تحت عنوان «شاخه‌ای گل بیابانی از کویرهای دوردست - بر مزار هوتسما». هم‌چنین در مقدمه سلجوقیان و غز چاپ دوم.

سری دوم از کتابهای من مجموعه هفتی است: هفت کتاب دارم که عدد هفت در عنوان آنها هست: خاتون هفت قلعه، آسیای هفت‌سنگ، نای هفت‌بند، ازدهای هفت‌سر، کوچه هفت‌پیچ، زیر این هفت آسمان و سنگ هفت‌قلم. وقتی این هفت‌ها تمام شد، دیدم ته‌مانده بعضی مقاله‌ها می‌تواند یک کتاب دیگر بشود، حروفچینی‌ها را نشان ایرج افشار دادم و گفتم نمی‌دانم اسم این کتاب را چه بگذارم.

افشار گفت: ای، یک هشلهفی اسم روی آن بگذار.

من فوراً حرف او را چاقیدم و اسم کتاب را گذاشتم:

— هشت‌الهفت

هم کتاب هشتم است. هم کلمه هفت را دارد. هم یک هشلهفی هست که به هر حال چار تا خواننده دارد.

بقیه کتابها هم اگرچه موضوعات مختلف است، ولی به هر حال هیچکدام از یاد کرمان غافل نیست، و مسائل بسیاری در باب کرمان در آنها آمده است. علاقه من به کرمان البته بر مبنای آن است که ولایت من است، و پاریز از دهات سیرجان، و سیرجان از مضافات کرمان است. و اول ارض من بها جلدی.



● از چپ به راست: سیدجعفر شهیدی - سیدحسین نصر - عباس زریاب خویی - مهاجرانی - دکتر شریفی و باستانی پاریزی (دی ماه ۱۳۵۶)



● کوشک افشار - ۲۱ مرداد ۱۳۵۵ خوابیده: باستانی پاریزی - نشسته: محمدتقی دانش پزوه

چنانکه گفتم کتابها به ۶۱ جلد رسیده، و امیدواری دارم که احتمالاً به ۷۷ جلد برسد.
نومید نیستیم ز احسان نوبهار هرچند، تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

یک بند از سؤالات جناب دهباشی این است: «جنابعالی با ایرانشناسی نیز کار کرده‌اید و از ایران‌شناسان به‌نام هستید. عضو چند انجمن بودید و سخنرانیهای ارزشمندی را در مجامع جهانی ایران‌شناسی عرضه کرده‌اید. اصولاً نظرتان درباره آنچه ایران‌شناسان در زمینه تاریخ و فرهنگ ارائه کردند چیست؟

بهبتر است اول اغراق شاعرانه دهباشی را در باب «از ایرانشناسی به‌نام بودن» از زبان شاعری عرض کنم که فرموده است:
نگویم نسبتی دارم به‌نزدیکان درگاهت

که خود را بر تو می‌بندم، به‌سالوسی و زرقی
بستگی به ایران‌شناسان، بهانه برای سفرهای غرب آن هم اختصاصاً پاریس بوده
است وگرنه با چهار کلمه زبان پارسی که شصت و پنج سال پیش در گوشه پاریز
آموخته‌ام و به‌لهجه پاریزی و نه پاریزین تکلم می‌کنم - شرق‌شناس به‌نام شدن یا کار
محمدخان قزوینی است - یا حضرت فیل. اما به‌هر حال گمان کنم، با همین «تته پته» کردن
در مجامع فرهنگی، در بیش از پنجاه کنگره خارجی و همین قدرها هم داخلی شرکت
کرده‌ام که تا آنجا که به‌خاطر می‌آورم، سفر پاکستان بود و شرکت در مجامع فرهنگی
لاهور و کراچی و پیشاور - و حاصل آن سفرنامه «در خاک پاک» است که در مجله وحید
چاپ شد.

شهریور ۱۳۴۹ ش / سپتامبر ۱۹۷۰ م. در کنگره باستان‌شناسی کنستانتزا - رومانی
شرکت کردم و سخنرانی در باب راه ابریشم همان‌جا انجام شد - و متن فرائسه آن در
مجله Acta Orientalia بخارست چاپ شده است، و سفرنامه آن نیز به‌عنوان «پرده‌هایی
از میان پرده» در مجله یغما به‌چاپ رسید. همین سخنرانی راه ابریشم را در خانه ایران در
پاریس، در اسفندماه همان سال برای دانشجویان و ایرانیان مقیم پاریس نیز تکرار کردم -
که گزارش مختصر آن در اژدهای هفت‌سر، ص ۴۵۷ به‌چاپ رسیده است. خیلی از
مستمعین آن شب آن سخنرانی بعد از انقلاب به‌وکالت مجلس و وزارت و حتی
ریاست‌جمهور رسیدند، و البته بعضی از آنها هم اگر در ایران مانده بودند، امروز تکه
بزرگ بدن آنان، گوششان بود. (سنگ هفت‌قلم ص ۴۸۱)

تا آنجا که به‌خاطر می‌آورم، یک سخنرانی در کنگره آثار تاریخی ایران در لندن
داشتم در باب آثار گنجعلی خان در کرمان. باز در کنگره ایرانشناسی اکسفورد شرکت



شماره: ۱/۲۲۱۶۵

تاریخ: ۸۳/۵/۵

باسمه تعالی

دفتر رئیس

جناب آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
استاد محترم دانشکده ادبیات و علوم انسانی

سلام علیکم

احتراماً، بدینوسیله دریافت نشان درجه ادانش از ریاست محترم جمهور را که نشان
از شایستگی های ارزشمند و خدمات برجسته حضرتعالی به علم و فرهنگ این مرز و بوم کهن
دارد صمیمانه تبریک گفته، سلامت و توفیق روز افزون شما را از درگاه خداوند متعال
خواستار است.

بدون شک مجاهدات و زحمات بی شائبه آنجناب در تأسیس دانشگاه تهران، نهاد
آموزش عالی کشور، جاودان خواهد ماند.

رضا فرجی

رضا فرجی دانا

رئیس دانشگاه تهران

کردم و گزارش آن تحت عنوان کنگره‌ای در اکسفورد به چاپ رسیده. (از پاریز تا پاریس) هم‌چنین در کنگره ایران‌شناسی کمبریج شرکت کردم و یک سخنرانی هم در آنجا داشتم. منزل در کلیسای پیمبروک داشتیم که یک کالج مهم است، و من در همان ساختمانی اطاق گرفتم که بر دیواره آن فهرست پنج شش تن از اشخاص معروفی که طی سالیان متمادی در آنجا پیتوته کرده‌اند - نوشته شده بود و یکی از آنها ادوارد براون بود، و یکی اسم مرحوم تقی‌زاده، و یکی هم گمان کنم اسم محمدخان قزوینی (۹) بود.

یک سخنرانی در لندن داشتم به دعوت بنیاد فرهنگی محوی که در ژنو مرکز آن بود، سخنرانی لندن درباره طبری و تاریخ‌نگاری معاصر بود، (۳۱ اوت ۱۹۹۰م - جمعه نهم شهریور ۱۳۶۹ش) و جمعی کثیر از ایرانیان مقیم لندن (= لئانده) در سالن شهرداری کینزینگتون - حضور داشتند. این سخنرانی بعداً مقداری آب توی آن کردم و تبدیل شد به کتاب حصیرستان - و دوبار چاپ شده است.

سخنرانی دیگر من در لندن به دعوت آقای دکتر مجتهدزاده از طرف دانشگاه لندن در کنگره‌ای تحت عنوان هویت ایرانی انجام شد، وقتی قنصل انگلیس برای ویزای پاسپورت از من سؤال کرد که برای چه کار به لندن خواهی رفت؟ عرض کردم: برای این می‌روم که آنجا شاید بتوانم ثابت کنم که چرا شما به انگلیسی از من این سؤال را می‌کنید - و چرا مخلص جواب شما را به فارسی می‌دهم. هویت یعنی همین.

این سخنرانی در ۱۵ آوریل ۱۹۹۸م / ۲۶ فروردین ۱۳۷۷ش. در تالار «مدرسه مطالعات خاورمیانه و افریقاشناسی» دانشگاه لندن S.O.A.S. ایراد شد و بعدها در کتاب «شمعی در طوفان» به چاپ رسید.

عضو بدحساب انجمن ایران‌شناسی اروپائی ISMEO نیز هستم، و در اولین کنگره آن که در شهر تورینو، ایتالیا، تشکیل شد شرکت کردم، و شبی را مهمان شرکت بزرگ اتومبیل‌سازی فیات که مرکز آن در آن شهر است - به همراه بقیه ایران‌شناسان بودیم - و یک پیتزای فیاتی صرف کردیم.

سخنرانی دیگرم به دعوت ایران‌شناسان اروپا در جلسه پاریس، که در سیتیه یونیورسیتی از ششم تا دهم سپتامبر ۱۹۹۹ - / ۱۶ شهریور ۱۳۷۸ش. تشکیل شد، تحت عنوان نخستین دانشجویی کرمانی در پاریس (حاج محمدخان وکیل‌الملکی) ایراد شد.

این سخنرانی نیز در کتاب شمع در طوفان، تحت عنوان «بینویان در وطن غریب» چاپ شده است. گمان کنم در مجله شما - بخارا - یاد شده بود که این مقاله جزء مقالات برتر کنگره شمرده شده بوده است - ولی از نظر خود من اگر بخواهید - مقاله ملکیان درباره کلکسیون جام شراب، و مقاله فرخ غفاری درباره خانواده نقاشان کاشانی -



کمال‌الملک و صنیع‌الملک و غیره - درّه‌العقد این کنگره بوده است.

کنگره شرق‌شناسی بیش از صد سال سابقه دارد. بعدها این کنگره یکی دوبار تغییر نام داد و بالاخره به صورت «مطالعات خاورمیانه و شمال آفریقا» پایدار شد و سی و سومین کنگره آن در تورنتو - کانادا تشکیل گردید که مخلص نیز در آن شرکت داشت و یک سخنرانی تحت عنوان «مبادی تولرانس در تاریخ کرمان» ایراد کرد.^۱

این کنگره در ۲۸ مرداد ۱۳۷۰ ش / ۱۹ اوت ۱۹۹۰ م. تشکیل شده بود - و تا سوم شهریور ادامه داشت - روزهایی که هر دو در تاریخ ایران مؤثر است: بیست و هشت مرداد - سقوط دکتر محمد مصدق، و سوم شهریور - استعفای رضاشاه.

کنگره شرق‌شناسی، در یک تابستان قبل از انقلاب هم در پاریس تشکیل جلسه داده بود، که مخلص در باب قبیله بارز = پاریز در آنجا صحبت کردم. ترجمه فرانسه این سخنرانی در مجموعه مقالات کنگره زیر نظر استاد شرق‌شناس پروفیسور لازار در همان ایام به چاپ رسیده است. (تابستان ۱۹۷۳ م. / ۱۳۵۲ ش - سایه‌های کنگره، ص ۲۳۴).

یک کنگره در بوستون در دانشگاه هاروارد تشکیل شد، که من در آنجا در باب «برزکوه» در کلام فردوسی صحبت کردم و اظهار نظر کردم که این برزکوه را باید با فتح خواند و احتمالاً مقصود جبال بارز کرمان بوده است - که البته همه راهها بهرم ختم می‌شود - یعنی پاریزکوه. خانم داویدسون مستشرق امریکایی پایه‌گذار و مهماندار این کنگره بود. یک کنگره هم به همت زرتشتیان در گوت‌برگ سوئد، چند سال پیش تشکیل شد، و به دعوت آقای منوچهر فرهنگی، من نیز شرکت داشتم و در باب زرتشتیان کرمان صحبت کردم.

در لیدن، در کنگره شاه نعمت‌الله ولی شرکت کردم و در آنجا در باب کیفیت اداره آستانه شاه ولی، طی ششصد سال، مطلبی به زبان آوردم - که در کتاب «بارگاه خانقاه» چاپ شده است.

در سیدنی استرالیا کنگره‌ای بود برای پرده‌برداری از مجسمه کوروش که ایرانیان مقیم سیدنی به خرج خود ساخته در بهترین پارک سیدنی - که پارک المپیک دوهزار بود - و مخلص به عنوان پیرترین عضو کنگره به همراه «وزیر فرهنگهای استرالیا» یک سر نخ را گرفتم و پرده را کشیدم. آن روز وزیر فرهنگها حرف عجیبی زد که قایل نقل است. او گفت: برای من موجب افتخار است که از مجسمه‌ای پرده برمی‌دارم که صاحب آن ۲۵۰۰ سال پیش روش اداره یک مملکت را با فرهنگهای مختلف عمل می‌کرد، تجربه‌ای که در

۱- ترجمه فرانسه این مقاله در کتاب کنگره که توسط دانشگاه تورنتو منتشر شد به چاپ رسیده است.

قرن بیستم ما استرالیاییها داریم روی آن کار می‌کنیم».

در سیدنی یک سخنرانی هم در باب نهاد خانقاه در ایران داشتم که توسط آقای امید هنری ترجمه شد. گویا دکتر نصر درباره آن ترجمه گفته بود: مقالات باستانی پاریزی خودش ترجمه‌پذیر نیست، ولی هنری این هنر را به‌خرج داده که در این ترجمه - گویی خود باستانی دارد با شما انگلیسی حرف می‌زنند. «(بارگاه خانقاه، ص ۶۰۱) نمی‌دانم این حرف دکتر نصر تعریف است یا تنقید؟

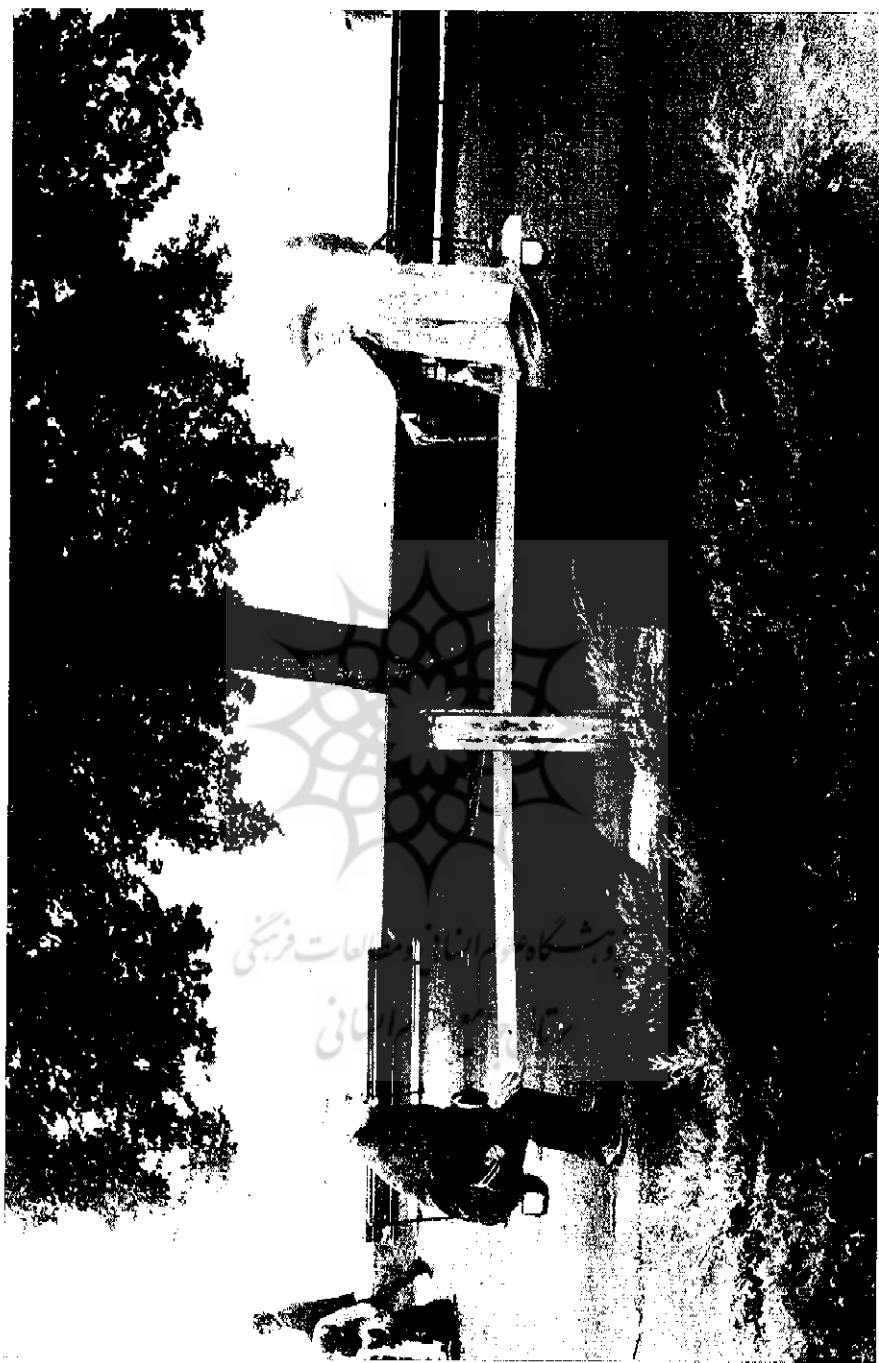
یک مقاله هم برای کنگره «میراث اسکندر» که در اسکندریه تشکیل شده بود - نوشتم، اولیاء کنگره اطاق در هتل قاهره و اسکندریه رزرو کرده بودند و چند بار هم تلفن زدند که حتماً سفر کنم، اما کار ویزا درست نشد - و این آرزو به‌دل من ماند که بعد از سالها تدریس تاریخ فاطمیان مصر، یک سفری به قاهره داشته باشم - اما گویی: فرشته‌ای است بر این بام لاجورد اندود که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار گمان نرود که هرچه باستانی پاریزی بنویسد، فوراً می‌قاپند و چاپ می‌کنند - نه، چنین نیست، مثلاً بعد از هزاره بیهقی که تقریباً به‌پیشنهاد من در مشهد تشکیل شد - و من در آنجا صحبتی داشتم، طبعاً لازم بود که هزاره طبری نیز در آمل تشکیل شود - و البته شد، و من هم شرکت کردم ولی مقاله‌ام فرصت ایراد نیافت - و ناچار آن را در کتاب حصیرستان آوردم:

ما نقد عمر بر سر پیمانہ سوختیم قندیل کعبه بر در بتخانه سوختیم

در همان کنگره بود که نوشتم، طبری در بغداد مدفون است، پس، تا مورخان عراقی در این کنگره نباشند - یک پای کنگره لنگ است - و آن روزها هنوز گرم‌گرم جنگ عراق و ایران بود. (حصیرستان، ص ۳۳۶).

یک کتاب تاریخ هم یونسکو خواسته است برای آسیای مرکزی بنویسد. آقای دکتر داوری یزدی که یک وقت رئیس یونسکو در ایران بود - مرا معرفی کرد به‌عنوان یکی از دو عضو ایرانی تألیف این کتاب. ده سال، هر سال ده‌روز در فصل بهار، من به پاریس می‌رفتم و در هیئت تحریریه این کتاب شرکت می‌کردم. رئیس هیئت مرحوم دکتر محمد عاصمی (عاصم اوف) تاجیکستانی بود، و اعضاء دو تن استاد هندی و دو تن پاکستانی و چند تن از بک و تاجیک و قزاق و قفقازی و یک تن استاد ترک - آیدین صایلی - و یک تن انگلیسی و یک تن فرانسوی و یک تن امریکائی و دو تن افغانی و چند تن روس بودند - و کتاب در شش جلد قرار بود تدوین شود که چهار جلد آن پایان یافت - ولی ناگهان دکتر عاصموف در تاجیکستان، دم‌خانه‌اش، به‌تیر غیب کشته شد. و تمیم تألیف کتاب تا حدی به تأخیر افتاد.

● باستانی پاریزی و منوچهر سنوده کنار دریاچه امان (زنی)



آن چهار جلد که چاپ شده است توسط آقای دکتر صادق ملک شه میرزادی به فارسی ترجمه شده و یکی از مهمترین منابع شناخت تاریخ آسیای مرکزی است. گزارش این کار را من در کتاب «سایه‌های کنگره»، و هم چنین در مقاله‌ای تحت عنوان «بهاران خچند» در روزنامه اطلاعات نوشته‌ام.

یکی از جلسات تألیف این کتاب، در آلماتاپای تخت قزاقستان تشکیل شد - که دولت صاحب شوکت جمهوری اسلامی، مبلغ یکصد دلار رایج امریکا برای مخلص خرج سفر داد - و من با این صد دلار خود را به مسکو رساندم و چند شب در هتل آکادمی مسکو بیتوته کردم و سپس با هوایم‌ای ایلوشین هفت هشت ساعت راه پرواز کردم تا به آلماتا (پاپاسیب) رسیدم، تا در آن ولایت، در فضائل آب انبار «حوض ملک» کرمان - که گویا از مستحذات ملک دینار غز - نزدیک هزار سال پیش است - صحبت کنم - و شاید تنها کسی باشم که برخلاف انوری ایبوردی - از یک غز، به عنوان یک عنصر سازنده دفاع کرده‌ام. طی آن سخنرانی گفتم که غزها «بر ولایت نسا و نورماشیر هجوم کردند و صد هزار آدمی در پنجه شکنجه و جنگال نکال ایشان افتادند، و در زیر طشت آتش گرفتار شدند - و خاکستر در گلو می‌کردند - و این را قاوود غزی نام نهاده بودند» - پس گفتم: به همین دلایل من نمی‌توانم دفاعی از ملک دینار غز بکنم - ولی یک آمار یا یک شیفر Chiffre به رسم فرنگی‌ها می‌دهم - خود دانید و انصاف خود - و ملک دینار و روز قیامت. این آمار خودش گویاست: این آب انبار، یعنی حوض ملک، در وسط پر جمعیت‌ترین و قدیمی‌ترین محلات کرمان - یعنی محله شهر - که لهجه اصیل کرمانی در آن هنوز رایج است - ساخته شده - ۲۲ پله می‌خورد... آخرین شیرآبی که بدان وصل شده - تاریخ ۱۳۴۱/۵/۱۹۲۲ م. (هفتاد هشتاد سال پیش) مهر سازنده آن حسن کرمانی نقر شده... دو مخزن کنار هم و به هم مربوط ۱۲/۴۰ × ۱۲/۴۰ متر طول و عرض و شامل ۹ کله کار است و چهار ستون دارد با صاروج محکم به ارتفاع ۴/۵ متر - مخزن دیگری ۶/۵ × ۶/۵ متر طول و عرض... ظرفیت آن مجموعاً حدود ۹۳۹ متر مکعب است که می‌شود حدود یک میلیون لیتر آب (یادداشت مرحوم مهندس نظریان مدیر حفظ آثار ملی کرمان)، خوب، اگر هر کوزه متوسط پنج لیتر آب‌گیر داشته باشد - دویست هزار کوزه در روز ازین آب انبار پر می‌شود و اگر هر کوزه پنج نفر را سیراب کرده باشد یک میلیون نفر می‌توانند ازین مخزن سیراب شوند و اگر در هر سال تنها دو بار این آب انبار پُر شده باشد - سالی دو میلیون تن از آن آب خورده‌اند و حدود هشتصد سال از بنای آب انبار می‌گذرد - پس قریب یک میلیارد و هفتصد هزار نفر آدم تاکنون از این آب انبار آب خورده‌اند. (کاسه کوزه تمدن، ص ۳۴۰). - ملک دینار در نهم ذی‌قعدة ۵۹۱/۱۶ اکتبر



● بند فریمان - خانم افشار - یحیی ذکاء - سادات ناصری - باقرزاده - باستانی پاریزی - خدیو جم -



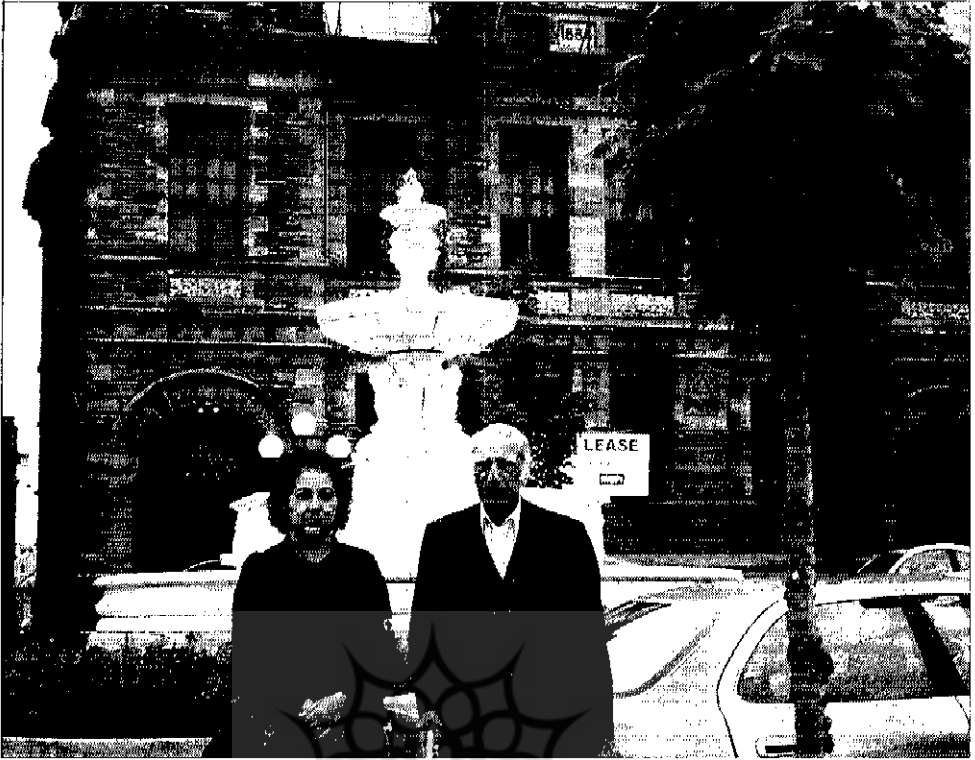
● دکتر مهدی سمسار و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

۱۱۹۵م. فوت کرده. او «به علت سرسام مبتلا شد، مداوای او به پناه شیر زنان می کردند، و دایم، چند زن - شیر بر سر او می دوشیدند.» (سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۶۰۲). پس حلال باد آن شیری که زنان کرمان بر سر ملک دینار می دوشیدند - که جمعیتی به اندازه کل جمعیت چین امروز را لااقل یک بار آب داده است. من رفیق حاکم معزول و دزد دستگیرم...

در ازاء این حرفها که زدم، در حالی که من سخنرانی می کردم - یک هنرمند صاحب کمال فزاق - مشغول نقاشی کردن چهره من بوده است - که در پایان سخنرانی آن را امضاء کرد و به من داد، و کاش می شد دهباشی آن را چاپ می کرد - من خط سیریلیک نمی توانم بخوانم، ولی احتمال دارد امضاء نقاش شاید، جهانگیر پیروپوف؟ بوده باشد. پیروی هزار عیب شرعی. این مجلس در شهریور ۱۳۶۴ش / سپتامبر ۱۹۸۵م. بوده است.

شرکت در کنگره های داخلی که دیگر لاتعد و لا تحصی است، مثل کنگره خواجه رشیدالدین فضل الله که یکبار پیش از انقلاب در تبریز تشکیل شد و یک بار بعد از انقلاب، و در هر دو شرکت کردم، پیش از انقلاب در خریداری و قفنامه خواجه رشید که بعضی ها ایراد داشتند که ۵۰ هزار تومان گران است - و این جزء اسناد ملی است و دارنده آن باید هدیه کند - من یک حساب ساده پیش پایشان گذاشتم و گفتم: برای هر روز نگهداری این سند ده دوازده کیلوئی، هر روز یک تومان به او بدهند. اول بعضی ها از کمی رقم تعجب کرده و خندیدند - و بعد وقتی کسی محاسبه کرد - مثل مضاعف کردن دانه گندم در خانه شطرنج، یک وقت متوجه شدند که از روز قتل خواجه رشید در تبریز تا آن روز - یعنی از ۵۷۱۸ / ۱۳۱۸م. که او را در تبریز به دو نیم کردند - تا آنروز که کنگره تشکیل شده بود - قریب ۶۵۰ سال - یعنی حدود ۲۵۰ هزار روز می گذشت، اگر می خواستند آنرا به نرخ پیشنهادی مخلص بخرند می بایست نزدیک به دویست و پنجاه هزار تومان بدهند - و البته ندادند و گویا بر اثر ناخن گردی ها بالاخره به حدود شصت هزار تومان (؟) خریدند.

اما در کنگره دوم خواجه رشید که در بهار امسال ۱۳۸۴ش / ۲۰۰۵م. تشکیل شد، باز خداوند توفیق داد و به دعوت دکتر رحمانی رئیس گروه تاریخ دانشگاه تبریز و دوستان دیگر، در کنگره خواجه رشید شرکت کردم، و ضمن اشاره به توجهات خواجه رشید و فرزندش، به کرمان، سخنرانی خود را - که متأسفانه هنوز جایی چاپ نشده - این طور به پایان بردم: «... صوفی معروف، مشتاقعلی شاه در ۱۲۰۶ / ۱۷۹۲م. به فتوای ملاعبدالله بمی سنگسار شد، و قتل او مردم کرمان را سالها شرمسار و منفعلمی داشت، تا بر مزار او گنبد و بارگاه ساختند و اغلب به زیارت می روند و دعا می خوانند - چنانکه از مزار یک



● کانادا با حمیده، دخترم



● با نوه (اندیشه دانایی)

قدیس دیدار کنند. چه، جرم مشتاق این بود که قرآن - و خصوصاً سوره یس را - با آهنگ سه تار می نواخت.

مرحوم کیوان قزوینی که خطیبی نامدار بود، سالها بعد، در کرمان در مزار شاه ولی اعتکاف کرد، و ایام رمضان را در مسجد جامع کرمان - در محلی که مشتاق سنگسار شده بود - موعظه می کرد، و کل مردم شهر شرکت می کردند. مرحوم کیوان آنقدر خطیب زبردستی بوده که از دهات دور دست مردم برای استماع سخن او به شهر می آمدند - ۲۱ رمضان روز سنگسار مشتاق بوده است.

یک سال، کیوان چنان مؤثر صحبت کرد - که گوئی حوادث عاشورا را بیان می کند - و همه حاضران را در تشریح واقعه قتل مشتاق به گریه انداخت، و در آخر مجلس، خطاب به حاضران کرد و گفت:

- ای مردم کرمان، این، پدران شما بودند، که در همین جا دست به این کار زدند، پس وجوباً لازم است که همه شما، لعنتی به روح آنها بفرستید - و عجیب آن که مردم کرمان، حاضران در جلسه، همه فریاد بیش باد و لعنت باد بلند کردند - چنانکه گوئی صلوات می فرستند. (بازگاہ خانقاه، ص ۴۱۲)

من، پس از بیان این حکایت، خطاب به دوستان حاضر در جلسه، گفتم: اجداد بزرگوار شما، «در سابع عشر شهر جمادی الاول سنه ثمان عشر و سبعمائه [۱۷ جمادی الاول ۵۷۱۸/۱۷ ژویه ۱۳۱۸ م.] مزاج پادشاه ابوسعید با او متغیر گردید، او را و پسرش عزالدین ابراهیم را، در موضع ابهر، به قریه خشکدر، به قتل رسانیدند، و اعضای او را از یکدیگر جدا کرده، هر عضوی را به شهری فرستادند» (آثار الوزراء عقیلی، ص ۲۸۶).

پس از خواندن این شرح، عرض کردم: بنابراین، هم چنانکه کرمانیها در واقعه مشتاق، ارواح پدران خود را بی نصیب گذاشتند، مخلص، از کرمان آمده ام اینجا تا به اولاد آنهائی که سر خواجه رشید را در بازار می گرداندند و فریاد می زدند که: این سر آن یهودی است که خیال تغییر قرآن داشت، آری می خواهم تا با بیان واقعه خواجه رشیدالدین عرض کنم که برای اعتذار از روح پاک خواجه، که کتاب جامع التواریخ را معمولاً بعد از نماز صبح می نوشته است - شما اهل ولایت تبریز نیز، وجوباً لازم است - همان حرکتی را انجام دهید - که مردم کرمان در پای منبر کیوان قزوینی - انجام دادند...

خوب، این هم مزد دست تبریزیها و اولیای دانشگاه تبریز - که چند روزی ما را در بهترین هتل شاگلی تبریز پذیرائی کردند - هر چند اثر کلام مخلص، در پایان جلسه، به اندازه یک هزارم کلام شیخ عباسعلی کیوان قزوینی هم نبود.



۵۱

● با دکتر بجنوردی - دکتر آذرنوش و دکتر زریاب خوئی



● فیلا دلفیا - با نرسی جعفری و دکتر احمد مهدوی دامغانی

می دانم خیلی من و من کردم و خیلی از من حرف زدم و از این منیت - که می شود آن را تمنن هم خواند - معذرت می طلبم - اما حرف هنوز ناقص است.

دو کار دیگر هم من در امر نویسندگی توفیق یافته‌ام که به انجام برسانم - نخست این که بعضی دوستان مؤلف، لطف کرده، اظهار تمایل کرده‌اند که بر کتاب ایشان، مخلص مقدمه بنویسم و درین مورد با کمال افتخار، این امر را پذیرفته‌ام، و برای خود دلایلی هم داشته‌ام، که یکی از آنها این است که «می شود، آدم، حرف خود را در کتاب دیگری بزند - خصوصاً اگر حرفی باشد که در کتابهای خودش زدن آن ممکن نباشد، و به قول چینی‌ها «آتش‌بازی بکند ولی در خانه همسایه». علاوه بر آن، گاهی اوقات، کتابهای دیگران از کتاب خود آدم پرتیراژتر است - و این را من با کمال صراحت اقرار می‌کنم - بنابراین حرف آدم درین جا برد بیشتری خواهد داشت... و این بدان می‌ماند که یک صاحب رستوران، بعد از آن که به مشتریان خودش غذا داد، خودش برود در رستوران دیگری غذا بخورد...» (جامع‌المقدمات، ص ۱۳)

در طی این سالهای متمادی، شاید بیش از پنجاه مقدمه بر کتابهای این و آن نوشته‌ام - به طوری که وقتی به فکر افتادم بعضی از آنها را جمع کنم و در یک کتاب چاپ کنم - خودش شد یک کتاب «به‌قاعده» - در دو جلد - که اسم آن را هم گذاشتم جامع‌المقدمات. و تازه خیلی از آنها را هم هنوز به دست نیاورده‌ام.

یک دلیل نوشتن بدون اکراه این مقدمات، برای خودم این استدلال بود که از دو حال خارج نیست:

- یا تیراژ کتاب قابل توجه خواهد بود، که خیلی زود به مؤلف منت گذاشته خواهم گفت: این زیادتی تیراژ به خاطر مقدمه مخلص است.

- یا اینکه تیراژ کتاب کم است، خیلی طبیعی است که گناه را به گردن متن کتاب انداخته خواهم گفت: بیخودی مقدمه ما را حرام کردی! و به هر حال، این هم یک پرده از نویسندگی بنده بود.

باز هم عرض کنم که مواردی هم بود که ما مقدمه می‌نوشتیم - به خواهش خود آنها، ولی بعد خودشان منصرف می‌شدند از چاپ آن. - مثل مقدمه‌ای که بر کتاب لوریمر نوشتم - بنیاد فرهنگ کوتاه آمد و آن را توی رف گذاشت.

مورد دیگر، شرکت در نگارش مقالاتی به تناسب در یادواره‌هاست، که از آن جمله بود: مقاله‌ای که در یادواره مرحوم علی محمد عامری نوشتم، و مقاله نون‌جو در یادواره محیط طباطبائی، و مقاله مار در بتکده در یادواره استاد دکتر غلامحسین صدیقی، و مقاله درخت جواهر در یادواره دکتر یحیی مهدوی، و مقاله پوست پلنگ در یادواره دکتر

احسان اشراقی، و مقاله عشره منتشره در یادواره دکتر ذبیح‌الله صفا و مقاله در یادواره پرویز شهریاری و مقاله افشارها در کرمان در یادواره مرحوم دکتر محمود افشار. بعضی ازین مقالات را بعداً تفصیل داده به صورت کتاب درآورده‌ام. البته این تصور هم نشود که همه مقالات من بلافاصله در یادواره‌ها چاپ می‌شود. معمولاً بعضی دچار قیچی ایرج افشار می‌شوند، بعضی قبول نمی‌شوند. مثل «شهیدی در بروجرد» که برای یادواره استاد دکتر سید جعفر شهیدی نوشته بودم. و مورد قبول ادیتورها قرار نگرفت، پس آن را در کتاب «نوح هزار طوفان» به چاپ رساندم، و مقاله «گوهر شب چراغ» که برای یادواره مرحوم دکتر امیرحسین آریان‌پور نوشته بودم و به قول آن خواجه کرمانی، «تاجر سمرقندی نپسندید» (گذار زن از گذار تاریخ ص ۱۲۷).

وقتی خواستند یادواره‌ای برای ایرج افشار چاپ کنند. مخلص مقاله خود را تحت عنوان «سنگ قبر» نوشتم. که البته نماد خوشی نشان نمی‌داد، ولی صددرصد با کار افشار که بررسی و عکس برداری از سنگ قبرهای تاریخی است، و بیشتر از همه مزاربان‌ها خاک قبرستان را به قدم ارادت سپرده است. تناسب داشت. اما به هر حال آن مقاله سنگ قبر، بیخ ریش مخلص ماند. و لابد یک روزی یک کسی آن را در یادواره بعد از مرگ خودم به چاپ خواهد رساند. همانطور که مرحوم سنگلاخ ترک، سنگ بسم‌الله را برای قبر حضرت رسول در مصر تهیه کرد و اولیای حجاز نپذیرفتند، و او آن سنگ را از مصر به اسلامبول، و از اسلامبول به باطوم و تفلیس، و از تفلیس به تبریز منتقل کرد تا فرصت یابد و آنرا ببرد در مزار حضرت رضا کار بگذارد. که در آن وقت اجل آسمانی رسید و خود میرزا سنگلاخ به گور رفت، و آن سنگ قبر دومتری سنگین را، با آن خط خوش، بر مزار خود سنگلاخ نهادند. و مخلص آن را زیارت کرده است. (آسیای هفت سنگ، چاپ هفتم، ص ۱۱)

در یادواره مرحوم فرخ خراسانی. مقاله «استاد شدن» را نوشته‌ام. البته در روزهایی که هنوز استاد نبودم. و این یادواره را مرحوم مینوی راه انداخته بود. یک مقاله هم در یادواره ساغر یغمائی دارم.

مقاله‌ای هم تحت عنوان «مرثیه مُرسیه» در یادواره دکتر محمدامین ریاحی دارم. که غلط‌گیری آن را آقای نادر مطلبی کاشانی تمام کرده‌اند. و نمی‌دانم منتظر چه هستند؟

فاما تجربه در سرودن شعر... آری، من با شعر شروع کردم، و ظاهراً علاقه به طبیعت موجب اصلی این امر بوده. به دلیل اینکه خشکسالی کوهستان پاریز و کم آب شدن چشمه‌ها و خشک شدن پونه‌ها و گلپرها و مهاجرت پرندگان مثل کبک و تیهو و فاخته، در کوهستان با صفای خودمان. به علت کمبود باران، و پناه بردن کودکان. خصوصاً دختران.

مقامی ایجنسی سٹاف

قلمی سیکورٹی گارڈ

باسانی پابوئی

ڈاکٹر ایروج وہاب

ڈاکٹر محمد سعید

ڈاکٹر سجاد زہری



پروگرام دوم آسانی و مداخلت در
سرکار بیت علوم اسلامی

درنگار ۱۰ صفا - شہر ۱۳۵۲

به سر قبرها - خصوصاً خاک سید، و آب بر گور مردگان ریختن به امید نزول باران.
 مرا هم که بچه‌ای ده دوازده ساله بودم و ادا به گفتن شعر کرد که اولین شعرم بود:
 بیا ای برف و باران خداوند که تا خلق جهان باشند خرسند...
 بیا تا کشت و رزان شاد باشند ز هر بند غمی آزاد باشند...

یک غلط املایی هم در آن داشته‌ام:

بیا تا آب‌ها از کوه آید ولو طرفان قوم نوح آید...

یعنی کوه و نوح را با هم قافیه کرده بودم - نه اینکه املائی نوح را نمی‌دانستم. ظاهراً
 مثل بعضی از نوگویان امروز تصور می‌کرده‌ام که املاء حروف عربی و فارسی قید نیست
 - بعدها فهمیدم که ایرج میرزا هم در قطعه دلپذیر.

حب نبات است پدر سوخته آب حیات است پدر سوخته
 بسکه سیه چرده و شیرین بود چون شکلات است پدر سوخته
 قافیه هر چند غلط می‌شود

در یک بیت آن، همین گاف را کرده است.

در آخر آن استقواء باران هم، نام خود را آورده و گفته بودم:

بیا تا باستانی شاد باشد نه اینکه صورتش پُر باد باشد

و اصطلاح پُر باد بودن صورت در کوهستان ما برای کسانی گفته می‌شود که منت بر
 این و آن دارند، یا قهر می‌کنند - قهر بچه‌ها، وقتی که سهم آن‌ها کم داده می‌شود.
 این شعر را دو سه سال بعد (۱۳۱۸/۱۹۳۹م) در ندای پاریز که در همان ده می‌نوشتم
 - نقل کرده‌ام.

به هر حال هم چنان کم و بیش شعر می‌گفتم و بدکی هم نبود. مثلاً این غزل خود را در
 حدود ۱۳۲۴ یا ۱۹۴۶م. در فروردین کوهستان پاریز و در زیر درختهای بادام باغچه
 - که در فصل بهار گلریزان آن، سطح باغچه را سفیدپوش کرده بود - گفتم.

یاد آن شب که صبا بر سر ما گل می‌ریخت

بر سر ما ز در و بام و هوا گل می‌ریخت

سر به دامن منات بود و، ز شاخ بادام

بر رخ چون گلات، آرام، صبا گل می‌ریخت

خاطرات هست، که آن شب، هم شب تا دم صبح

گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل می‌ریخت

نسترن خم شده، لعل لب تو می‌بوسید

خضر گوئی، به لب آب بقا گل می‌ریخت

تو به‌مه خیره، چو خوبان بهشتی و صبا
 چون عروس چمن‌ات، بر سر و پا گل می‌ریخت
 زلف تو غرقه به‌گل بود و هر آن‌گاه که من
 می‌زدم دست بدان زلفِ دو تا، گل می‌ریخت
 گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود
 راستی تا سحر از شاخه چرا گل می‌ریخت؟
 شادی عشرت ما، باغ، گل‌افشان شده بود

که به‌پای تو و من، از همه‌جا، گل می‌ریخت
 این شعر بارها و بارها، در جرائد گوناگون ایران چاپ شد، و خود من نیز که در سال
 ۱۳۲۷ ش / ۱۹۴۸ م. مجموعه‌ای از اشعار خود به‌عنوان «یادبود من» چاپ کردم - و
 دومین کتاب من است - و آن روزها دانشجوی دانشکده ادبیات بودم - و مرحوم سعید
 نفیسی نیز مقدمه‌ای بر آن کتاب نوشته - آن را در آن کتاب چاپ کرده‌ام.
 ده سال بعد که من در کرمان معلم بودم - و مدیر دبیرستان دختران بهمینار، یک روز
 صبح، بچه‌ها پی‌درپی به‌دفتر من می‌آمدند و می‌گفتند: آقا، دیشب شعر شما را رادیو
 می‌خواند. شنیدید؟

اتفاقاً آن شب ما برق نداشتیم و من نشنیده بودم. معلوم شد، بر اثر مرگ مرحوم صبا
 موسیقی‌دان نامدار، این شعر را مرحوم بنان، خواننده بزرگ، در مرگ صبا، و در برنامه
 گلها خوانده است - و راستی چه به‌جا این شعر به‌کار رفته بود: یاد آن شب که صبا در ره
 ما گل می‌ریخت... در واقع، شعر، سنگ مزار شد.

خیلی از دوستان بعدها تصور میکردند که این شعر را من اختصاصاً برای مرگ صبا
 گفته بودم - در حالی که چنین نبود، و حتی در یکی از برنامه‌های گلها در حیات صبا هم،
 چند بیت از همین غزل را یکی از گویندگان خوش‌کلام - آذر پژوهش، دکلامه کرده بود و
 من، وقتی دکلامه او را شنیدم، در همان کرمان، یک رباعی گفتم و به‌آدرس گوینده
 فرستادم:

گر طبع فسرد و خاطر محزون شد گلهای تو دید و باز دیگرگون شد
 طبع من اگر تلخی دنیا را داشت شیرین شد، از آن، کز دهنات بیرون شد
 مجموعه شعرهای من، دوبار دیگر، یکی در ۱۳۴۲ ش / ۱۹۶۳ م. و یکی نیز در
 ۱۳۶۴ ش / ۱۹۸۵ م به‌خط خطاط خوش‌ذوق، مرحوم غلامعلی عطارچیان، تحریر، و
 توسط مؤسسه علمی چاپ شده است. شعر:



● کنگره طوس - فرزام - تبرعت - صادقیا - بحرالموسى - خانم ابرج افشار - حبیب یغمایی - باستانی پاریزی - وصال شیرازی - بزرگودی - عبدالحسین زرین کوب - نذیر احمد و مصطفی مثنوی

باز، شب آمد و شد اول بیداری‌ها

من و سودای دل و فکر گرفتاریها

شب خیالات و، همه روز، تکاپوی حیات

خسته شد جان و تنم زین همه تکراری‌ها...

تمام غزل را مرحوم محمودی خوانساری در آهنگی دلپذیر، در یک مجلس خصوصی خوانده است که یکی از دوستان نوار آن را به من داد.

شاید جالبترین مورد چاپ یکی از اشعار من آنجا باشد که یک جزوه به نام مشاعره در سال ۱۳۴۶ش / ۱۹۶۷م - جزء «نشریات پروگرس روسیه» در مسکو به چاپ رسیده، و در آن کتاب، شعرای معاصر ملیت‌های مختلف فارسی‌گوی تقسیم شده‌اند: اول شعرای افغانستان (ص ۱۱ تا ۶۸)، دوم شعرای ایران (ص ۷۱ تا ۱۶۶) سوم شعرای تاجیکستان (ص ۱۶۹ تا ۲۳۶)، و بالاخره شعرای پاکستان و هند (ص ۲۳۹ تا ۲۷۱)

تا اینجا مهم نیست، از نظر مخلص این نکته جالب بود که نام مرا جزء شعرای پاکستان و هند؛ آورده بود - با شعر آلبوم:

به آلبوم شبی تا سحر نظر کردم به یاد عمر گذشته شبی سحر کردم

به یاد بود عزیزان شبی به سر بردم شبی، دو مرتبه، با عمر رفته سر کردم...

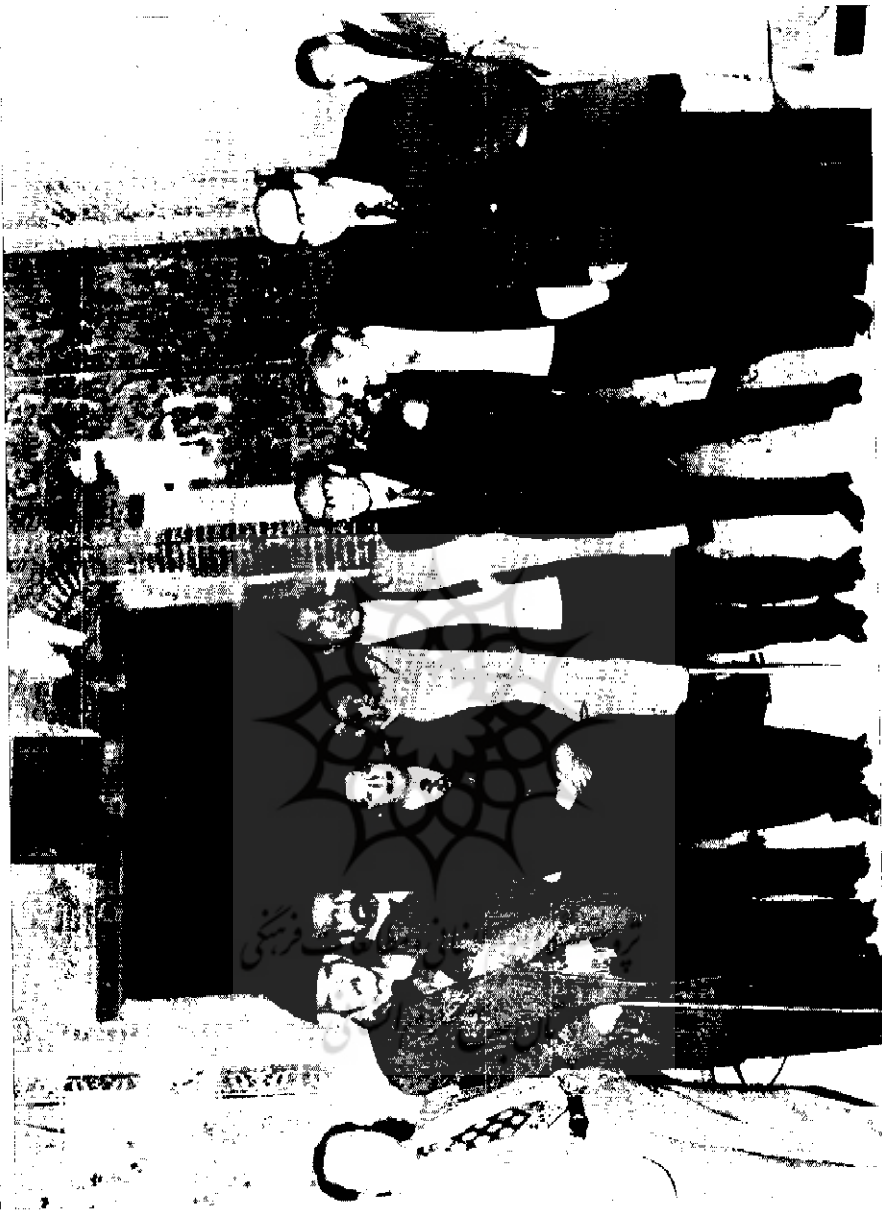
من به شوخی، در مقاله‌ای که در کیهان همان وقت چاپ شد، نوشتم: «روزی که کتاب مشاعره چاپ مسکو را زیارت کردم و خودم را جزء شعرای پاکستانی و به دنبال نام مرحوم اقبال لاهوری دیدم... از شوق در پوست نمی‌گنجیدم... اما، پاکستانی بودن من، سر و صدای دوستان - از جمله کیهان را بلند کرد... واقعاً فکر کنید اگر دوستان سال دیگر، اگر کسی خواست تاریخ ادبیات بنویسد و میلش کشید که بدانند باستانی پاریزی اهل کجاست؟ دچار چه دردسری خواهد شد...

بنده آن وقت، در گور، هی می‌بایست پهلوی به پهلوی شوم و سرم را به سنگ قبر بگویم ولی نتوانم به آنها بگویم که بابا، این پاریز مال پاکستان نیست، مال کرمان است، مال سیرجان است، دهی است و بیچاره دهی است، و چون این تخم دو زرده را تقدیم دنیا کرده - یک بیضه مرغ دارد و صد نعره می‌زند... مملکتی که اقبال دارد... باستانی پاریزی می‌خواهد چه کند؟

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست بر آن گه چه افزود و زان گه چه کاست

من آن مرغم و این جهان کوه من چو رفتم، جهان را چه اندوه من؟!...

در سال ۱۳۲۵ش / ۱۹۴۶م. من در دانشسرای مقدماتی کرمان شاگرد دوم شدم و در



● سفر کاشان (آبان ۱۳۵۴) از راست دکتر محمد سیاقی - حبیب یغمایی - فیضی - بیژن ترقی - پارسا توپسرکاشی - باستانی پاریزی -
ابوالقاسم حالت - خرمشاهی - منشی و ریاحی

شهریور آن سال به تهران آمدم و ضمن تحصیل در تهران - در مدرسه شیخ عبدالحسین طهرانی (کنار مسجد ترک‌ها) در حجره آقای شمسی، یکی از دوستان با چند تن دیگر بیتوته می‌کردم. ضمن تحصیل با بعض جرائد و مجلات سر و کار داشتم.

حالا که کار به شعر رسید، مخلص، این نامه دهباشی را در حکم یک «کیوسک اعترافات» کاتولیک‌ها حساب می‌کنم که کشیش ساکت و صامت می‌نشیند و به گناهان گناهکار گوش می‌کند و برای او طلب بخشش می‌کند. مگر نه آن است که به قول یک نویسنده فرنگی: «شعر گفتن، گناه ایام طفولیت است»، یعنی در واقع قابل بخشش است، و عرب هم گوید: بجزو للشاعر مالا یجوز لغيره، - و اعتراف هم، گناه را سبک می‌کند - پس در مقام اعتراف باید بگویم که اولین شعر من پس از ورود به تهران، در روزنامه رهبر - از روزنامه‌های حزب توده به چاپ رسید:

بر مراد ما اگر این چرخ کج بنیاد نیست

لیک ازین بیدادگر ما را هم استمداد نیست

چند باید داشتن امید بهبودی ز چرخ

نیک دیدیم این که او را پایه جز برباد نیست...

قصیده مفصل است، سه روز بعد که به دفتر روزنامه در کوچه برابر ثبت - محل بعدی روزنامه ترقی - برای گرفتن یک شماره روزنامه و تشکر از احسان طبری مراجعه کردم، دیدم دفتر روزنامه را آتش زده‌اند - و روزنامه توقیف شده است. چون باید همه چیز را اعتراف کرد، تا گناهان عفو شود - می‌گویم که: چند ماه بعد، وقتی شاه، بعد از مسأله آذربایجان و بازدید از آن ولایت به تهران بازگشت، از میدان مجسمه تا چهارراه پهلوی سابق - ولی عصر امروز، ماشین سرباز او را، مردم تقریباً روی دست آوردند، و چون در این چهارراه، راه بند آمد، به اشاره قوام السلطنه، به داخل حزب دموکرات - محل کافه شهرداری سابق و تأثر امروز رفت.

این مخلص پاریزی، همان روزها شعری در مدح شاه گفته بودم - و به تقلید سعدی در مدح انکیانو، با مقداری نصیحت، و تماشائی است که یک بچه محصل جلمبر ساکن مدرسه شیخ عبدالحسین، که سفره اش روزنامه مرد امروز بود - بیاید و به تقلید سعدی آخر الزمان در مدح انکیانو، به شاهی که چند سال بعد، آریامهر خواهد شد، اینطور در همان قصیده نصیحت کند:

شها، کنون که فلک قرعه جهانداری

به نام نامی آن شاه نامور بنهاد

به عدل کوش - که شاهی، به عدل پاینده است

به داد باش، که کشور شود به داد آباد

بدان که دیده کوروش و داریوش کبیر

همی ترا نگرند از فراز بازارگاد...

شعر در روزنامه خاور ۱۳۲۶ ش/ ۱۹۴۷ م. چاپ شده است.

مثل بسیاری از بچه‌هایی که تازه به تهران می‌آیند - و تجربه سیاسی و اجتماعی ندارند - در بسیاری از انجمن‌ها شرکت می‌کردم. و به هر دلی می‌زدم که چیزی بنویسم یا شعری چاپ کنم، پس مایه تعجب نخواهد بود اگر پس از قتل محمد مسعود، شعری در مرگ او بگویم:

بعد ازین تا باد فروردین ره گلشن بگیرد
ای شهید راه آزادی سزود کشتن تو
تربت مسعود را در لاله و سوسن بگیرد
مأم گیتی، پرده ماتم به پیرامن بگیرد...
و در بیتی آرزو کنم:
خرمن عمر تو را آن کس که آتش زد، الهی

آتش بدبختی اش یک باره در دامن بگیرد...

خوب تا اینجا را داشته باشید.

در همان روزها مرحوم خسرو روزبه را به دلایل سیاسی در دادگاه نظامی محکوم کرده بودند. و من در شعری گفته بودم:
آنان که در حمایت ظلم آرمیده‌اند
ظلم آیتی است در حق اینان و حق کشی
بر لوح حق عجب خط بطلان کشیده‌اند
پیراهنی که برتن ایشان بریده‌اند...
و در یک بیت گفته بودم:

با حبس روزبه به جهان عرضه داشتند
کاینان عدوی مردم فحل و گزیده‌اند...
درست چهل سال لازم بود تا بگذرد، و من، دکتر فریدون کشاورز عضو قدیم کمیته مرکزی حزب توده ایران را شبی در سویس ملاقات کنم، و او بگوید: «شب در کمیته حزب تصمیم گرفته شد که یکی از مخالفین معروف شاه را بکشیم و گناه را به گردن دربار بیندازیم - و قرار شد خسرو روزبه به همراه یک تیم، محمد مسعود را به قتل برساند - که همان روزها در باره پالتو پوست والا حضرت اشرف، مطلب تندی نوشته بود».

سال بعد از مرگ مسعود، تیراندازی به شاه شد که مخلص هم دانشجو بود - و این دو بیت را گفتم که ماده تاریخ هم هست:

تیر دشمن، به لب شاه رسید ارچه، ولیک
باستانی، پی تاریخ، به دانشگاه گفت:
حافظ شاه جوان لطف خدادادی شد
«هدف تیر، در این جا، لب آزادی شد»

برای یادبود
 تقدیم می‌شود دوست بسیار بزرگوار
 و یارنده ما سرکار خانم دکتر سحر
 مهری نایب دکتر مجار او کوروش
 حضرت آقای علی دهباشی -
 یادگار درستی‌های باستانشناسی
 ۱۳۸۳ - ۱۳۸۴
 اسفهان - قزوین
 عباسی



انجمن علمی و فرهنگی
 پژوهش‌های علمی و فرهنگی

● اسفهان - بزرگداشت چمانزاده باکرستف بالایی - میرعبادینی - دهباشی و...

شعر کاملاً دوبهلوست - که حزب توده را غیرقانونی اعلام کردند و مخالفین را - مثل مرحوم آیت‌الله کاشانی - دستگیر کردند و مجلس مؤسسان برای تغییر قانون اساسی تشکیل دادند - و البته هیچ روزنامه‌ای حاضر نشد آن را چاپ کند - تا شعر را پیش مرحوم حسن معاصر کرمانی مدیر روزنامه ملت ایران بردم. دید و لبخندی زد و گفت:
- به خاطر اینکه هم شهری هستی آن را چاپ می‌کنم. امیدوارم کسی ایراد نگیرد، و البته کسی هم ایرادی نگرفت.

اما همه این حرف‌ها، مانع آن نبود - که این محصل یک لاقبا - که با یک کوت کهنه خریداری شده از لباس‌های سربازان کشته شده جنگ‌های آلمان و روس و انگلیس و امریکا - که به تهران می‌آوردند - و می‌فروختند، آری، این محصل یک لاقبا، در همان زمستان سرد ۱۳۲۷ش/۱۹۴۹م. که برفی سنگین آمد و تهران یخ بست و حوض‌های تهران بیشتر شکست - آخر آن روزها هنوز تهران لوله‌کشی نشده بود - آری، همین محصل یک لاقبا، این دویستی را هم بگویند و نه تنها آن را در انجمن ادبی مرحوم مورخ الدوله سپهر بخواند - بلکه آن را در توفیق هم چاپ کند:

بتا، برف آمد، و سرمای دی ماه جهان را ناگهانی درهم افسرد

بلورین ساق را، نیکو نگهدار که بس مرمر - درین سرما - تَرک بُرد

فکر می‌کنم دیگر، اعترافات ادبی - کافی باشد - پردازیم به بقیه بحث‌ها:

ارتباط من با دانشگاه تهران نزدیک شصت سال سابقه پیدا می‌کند - یعنی از ۱۳۲۶ش/۱۹۴۷م. که وارد سال اول رشته تاریخ دانشگاه تهران شدم - این رشته گسسته شده است. در آذر ۱۳۳۰ش/ نوامبر ۱۹۵۱م. که فارغ‌التحصیل شدم برای انجام تعهد خدمت دبیری به کرمان رفتم - و در ۱۳۳۳ش/ ۱۹۵۴م. با همسر مرحومه حبیبه حایری مدیر آن دبیرستان شدم تا ۱۳۳۷ش/ ۱۹۵۸م. که در کنکور دکتری تاریخ قبول شدم و دوباره به تهران آمدم و در اداره باستانشناسی زیر نظر مرحوم مصطفوی به کار پرداختم و مجله باستانشناس را نیز یک سال منتشر کردم. سال بعد به دانشگاه انتقال یافتیم، و مدیریت داخلی مجله دانشکده ادبیات به عهده من بود تا ۱۳۴۹ش/ ۱۹۷۰م. که به عنوان فرصت مطالعاتی یک سال و نیم به پاریس رفتم - مجله دانشکده را اداره می‌کردم.

ضمن اداره مجله به تدریس ساعاتی چند از دروس استاد نصرالله فلسفی - که معمولاً بیشتر در خارج از ایران بود - نیز اشتغال داشتم، و به تدریج رتبه دبیری مخلص تبدیل به استاد یاری و سپس دانشیاری شد - و اینک سالهاست که استاد تمام وقت دانشکده ادبیات دانشگاه تهران هستم، و جز در دانشگاه تهران، در جای دیگری کاری ندارم. سالهاست که هر صبح که بر می‌خیزم انتظار دریافت ابلاغ خداحافظی را دارم که هنوز

البته صادر نشده است. این دانشگاه تهران:

بخشنده‌گی و سابقه لطف و رحمتش ما را به حسن عاقبت، امیدوار کرد
البته با رؤسای دانشکده میانه بدی نداشته‌ام - ولی از زبان درازی هم کوتاه نیامده‌ام،
هر چند آنها هم همیشه به من لطف داشته‌اند - به دلیل اینکه هم امروز بعد از ۵۴ سال
خدمت در دانشکده ادبیات هنوز رسماً شاغل هستم.

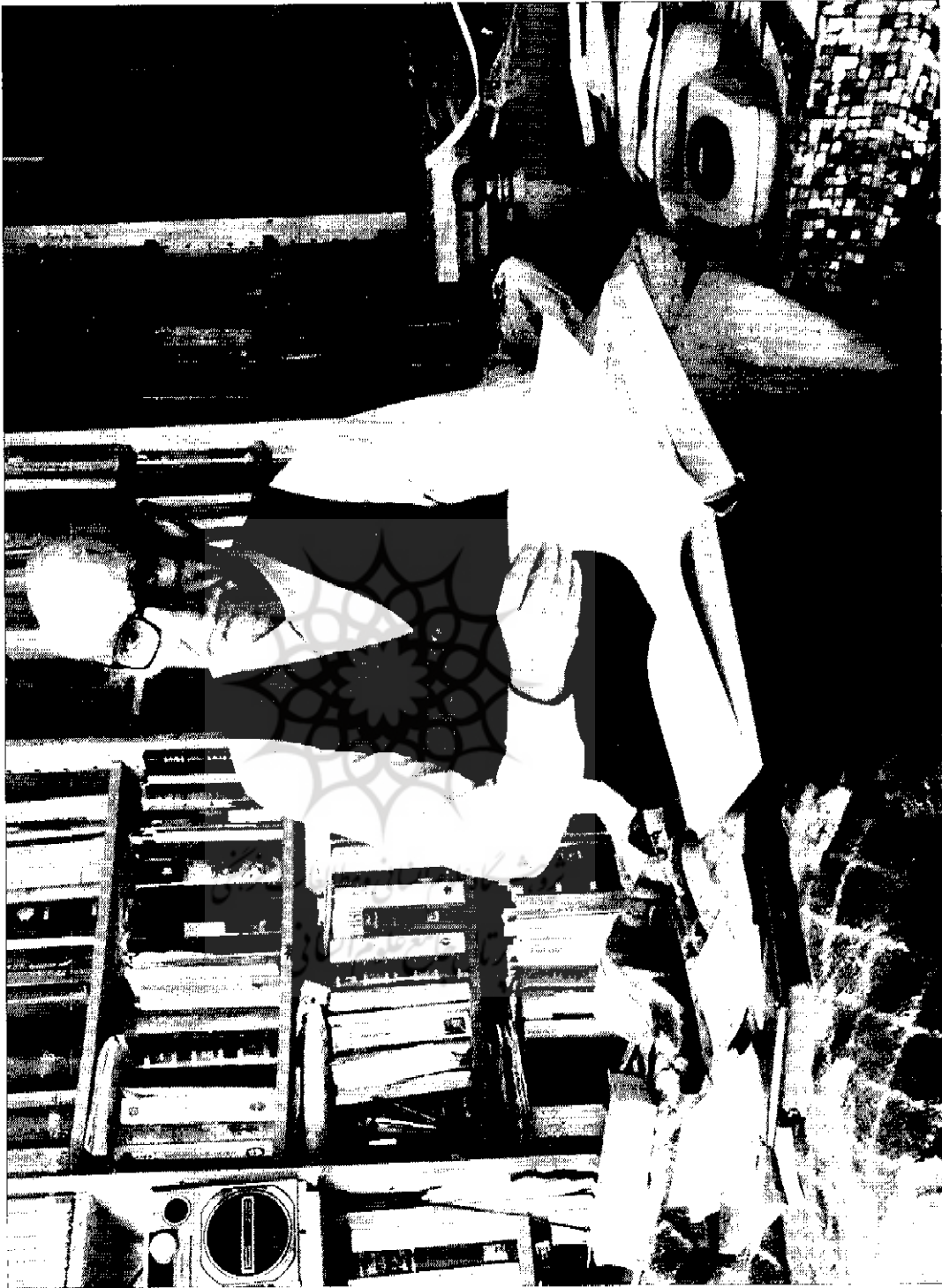
رؤسای دانشکده، بعد از دکتر سیاسی، عموماً محبت و لطف داشته‌اند - دکتر
سید حسین نصر - که من در باب کلام او در فقر مولانا - و در هتل چندستاره رم شوخی
کرده‌ام، و دکتر محمدحسن گنجی - که او را از احفاد گنجعلی خان حاکم کرمان دانسته‌ام و
شوخی هواشناسی او را با همسرش - جانی یاد کرده‌ام، و دکتر ذبیح‌الله صفا - که اصلاً
وقتی من مدیر داخلی مجله دانشکده بودم - او سردبیر مجله بود - و با همه اینها، یک سر
مو در اظهار بی‌موتی سر او غفلت نداشته‌ام، و داستان هم‌سفره‌ای او با بدیع‌الزمان
فروزانفر را به زبان آورده‌ام.

ابلاغ تبدیل رتبه دانشیاری من به استادی، به امضای همین دکتر محمدحسن گنجی
است که این روزها ایام دو سه سال مانده به صدسالگی را می‌گذراند. همان روزها یک
شوخی با او هم کرده‌ام که تکرار آن برای تفریح خوانندگان، بخارا بی‌جا نیست.

می‌گویند - و العهده علی الراوی - که آن روزها که هنوز حضرت استادی دکتر گنجی
(آخر، او استاد هواشناسی ما بود) از اتومبیل اختصاصی معاونت وزارت راه استفاده
نمی‌کرده - و تنها ریاست اداره هواشناسی را داشته - روزی با همسر خود در تاکسی
نشسته بود. از قضا آن روز از روزهایی بود که وضع هوا هواشناسی را به اقرار متصدیان
مربوط «کلافه» کرده بود - یعنی در همان ساعت که راننده پیچ رادیو را باز کرده برنامه
اخبار و وضع هوا پخش می‌شده - در حالی که هوا سخت ابری بوده و باران به شدت
می‌باریده، رادیو به عادت معهود می‌گردید: هوای تهران در بیست و چهار ساعت آینده
آفتابی و در بعضی ساعات همراه با ابرهای پراکنده خواهد بود.

راننده تاکسی که ازین حرف خنده‌اش گرفته و به علت کار نکردن برف پاک‌کن کمی
عصبانی هم شده بود - با عصبانیت پیچ رادیو را بسته و به صدای بلند می‌گوید:
- هیچ‌کس نیست به این رئیس هواشناسی بگوید: بابا، مگر مجبوری این دروغ‌ها را
رودرور برای مردم بگوئی؟ مرد، دستت را از پنجره اطاقت بیرون کن و ببین باران آن راتر
می‌کند یا نه؟ آن وقت پیش‌بینی هوا را بگو.

بین خانم و آقای دکتر گنجی نگاه خنده‌داری رد و بدل شد، و راننده توی آئینه متوجه
تغییر چهره و رفتار مسافران خود شده با تعجب گفت:



- نکند شما با رئیس هواشناسی قوم و خویش باشید؟

خانم دکتر گنجی به راننده تاکسی گفت:

- حق با شماست آقای راننده. ولی اگر بدانید که این دروغ آقای رئیس هواشناسی - در برابر دروغهای بزرگی که در خانه میگوید - چه قدر کوچک است - به این دروغ او راضی می شوید. (گنجعلی خان، ص ۳۹۵، از سیر تا پیاز، ص ۴۴۶).

خانم دکتر گنجی از زنان متعین بیرجند است.

این را هم عرض کنم که من در ایامی که دکتر نصر کیا بیا داشت - آخر او با کیهای نوری قوم و خویش است - آری، در آن وقت، گاهگاهی با او - در افتادگی که نه - ولی شوخی هایی تند داشته ام. از آن جمله مثلاً وقتی او در کنگره مولوی در رُم شرکت کرده بود - نوشتم: ... اکنون که سفره دلار مرتضی علی نفت پهن است - با دریافت ماهی دوست هزار تومان حقوق و مزایا، و به پشوانه بلیطهای دوسره هواپیمائی ملی - درویش های قرن، به قول مولانا:

در زمستان سوی هندستان شوند در بهاران سوی ترکستان شوند

تا با اقامت در هتل های «سه ستاره»، در باب فقر مولانا و سنت تصوف او سخنرانی ایراد فرمایند - در حالی که شبها در هتل هیلتون، جوجه کباب میل کرده بوده اند.» (کوچه هفت پیچ، ص ۱۳۶، حماسه کویر، ص ۵۴۳).

البته در آنجا از کسی نامی نبرده بودم - ولی همه می دانستند که سخنرانی دکتر نصر در باب فقر مولانا بوده است.

خود دکتر نصر، وقتی این مطلب را خوانده بود - یک روز مرا به اطاق خود خواست - و آن روزها او رئیس دانشکده ادبیات بود - او به من گفت: من مقاله تان را خواندم، و خیلی هم لذت بردم. اما یک اشتباه داشت. من اول کمی نگران شدم که رئیس، لابد می خواهد بهانه جوئی کند و حساب مرا برسد. خواستم عذرخواهی کنم که اگر جسارتی شده ببخشید. اما او گفت:

- آری، آن هتل که نوشته بودی - سه ستاره نبود - پنج ستاره بود.

عرض کردم: ممنونم، در چاپ های بعدی تصحیح می کنم - و کردم».

اما به هر حال، بعد از انقلاب - که دیگر دکتر نصر، آنجا رفت «که عرب رفت و نی انداخت» - یا به قول فردوسی، به بیگانه کشور فراوان بماند - من در جایی در فضائل دکتر نصر و مراتب دین داری و تحقیقات مذهبی او نوشتم و به شوخی گفته بودم:
- تا وقتی که دکتر نصر - در خدمت انقلاب اسلامی نباشد، و تا وقتی که کار استادی

شیخ عبدالله نورانی نیشابوری درست نشود - من انقلابش را قبول دارم - جمهوری هم هست، ولی اسلامی...؟ چه عرض کنم.» (کلاه گوشه نوشین روان، ص ۲۰۱).

دکتر محمدحسن جلیلی رئیس بعدی دانشکده، سید جلیل نجیب‌یزدی فرزند مرشد‌یزد - که دهها دانشجوی بندی را از بند آزاد کرد، همه اینها در ایام پیش از انقلاب سپرنیش مقالات مخلص بوده‌اند. و لام از کام نگشوده‌اند.

بعد از انقلاب نیز دکتر امش‌های که از آل امشه مازندران بود - هرچند تا آخرین روز ریاست او، تانک انقلابیون اسلامی برابر دانشکده پارک کرده بود - هم چنان مدافع دانشجویان بود - و او روزی از دانشکده کنار رفت، که دیگر باطری تانک انقلابیون خالی شده بود - و ناچار شدند آن تانک را با یدک‌کش از دانشکده خارج کنند.

دکتر مجتبوی رئیس بعدی که برای رفع چشم‌زخم از استادان دانشکده - گاو بیچاره‌ای را در برابر در دانشکده ادبیات قربانی کرد - نیز ما را از آن گوشت بی‌نصیب نگذاشت، و دکتر شیخ‌الاسلامی پسر برادر روحانی نامدار مجد اصطهباناتی که خانواده‌گی خواننده نوشته‌های من بودند - و خود مجد اصطهباناتی قبل از بنیانی خود - چند تا از نامه‌های پیغمبر دزدان را به من داد نیز - هم خوان و هم پیغمبر بودیم، و اینک نیز دکتر علی افخمی‌یزدی عقدائی آخرین رئیس دانشکده، طبعاً با ما بد نیست - که خیلی هم خوب است، چه، قوم و خویش‌های او در عقدا جزء مرتزقین «وقف پابره‌نه» - بوده‌اند - که موقوفه‌ای از خواجه کریم‌الدین پاریزی بوده است - و اینها همه می‌دانند، که باستانی پاریزی، به قول نیک‌بخت صاحب حروفچینی گنجینه: همین است که هست، حصیر کهنه گوشه مسجد است، نه دوختنی است و نه سوختنی، و نه دورانداختنی و نه فروختنی».

آن نیست که حافظ را، رندی بشد از خاطر کاین سابقه پیشین، تا روز پسین باشد البته با رؤسای دانشگاه - غیر از دکتر سیاسی - معمولاً کمتر برخورد حضوری داشتم. رؤسای دانشگاه تهران در ابتدا معمولاً وزرای فرهنگ وقت بودند، مثل علی‌اصغر حکمت و اسماعیل مرآت و دکتر صدیق‌اعلم، و تدین و مصطفی عدل و دکتر علی‌اکبر سیاسی - که این مرد، حق بزرگ به گردن دانشگاه دارد، و هموست که قانون استقلال دانشگاه را به تصویب رساند. انتقال من به دانشگاه هم به مرحمت او صورت گرفت.

بعد از بیست و هشت مرداد و سقوط مصدق، دکتر سیاسی نیز از چشم بزرگان افتاد، و کوشش شد که دیگر رئیس دانشگاه نباشد، ولی هم چنان رئیس دانشکده ماند، تا خود بازنشسته شد.

من، علاوه بر مرحوم حکمت که جایزه یونسکو را برای کتاب تلاش آزادی به من داد،

و اسماعیل مرآت، و دکتر صدیق اعلم - که با آنان کم و بیش سلام و علیک داشتم، با دکتر سیاسی - که سالها رئیس دانشگاه بود، و بیش از آن رئیس دانشکده ادبیات بود - مستقیماً سر و کار داشتم، و به خاطر چاپ مجله - که وسواس عجیبی در باب مطالب و نحوه چاپ آن داشت - تقریباً هر روز یک بار او را می دیدم.

بعد از آن نیز رؤسای دانشگاه که دکتر اقبال باشد و دکتر فرهاد معتمد - لطفی داشتند، و دکتر جهان شاه صالح شعر مرا: باز شب آمد و شد اول بیداریها... به خط خوش نوشته بالای سر خود گذاشته بود. و گاهی بعضی شوخیها هم من با او داشتم.

از جمله آن که یک وقت تصویبنامه‌ای گذراندند که کسانی که بیش از ۳۵ سال داشتند از تبدیل رتبه دبیری به استادی محروم می ماندند، و چندین نفر از معلمین باسواد دانشکده شامل این حکم می شدند که تا آنجا که به یاد می آورم، مرحوم آل آقا و مرحوم بدیع الزمانی کردستانی، و مرحوم دکتر نجات، و آقای دکتر شهیدی و آقای دکتر محمد خوانساری، و بنده لرزنده به هیچ نیرزنده باستانی پاریزی - در جزء این جمع بودیم که اینها به صد در زدند و هیچ جا جواب نشنیدند.

به خاطر دارم که مرحوم دکتر نجات رفته بود پیش مرحوم جعفری وزیر فرهنگ وقت، که این دکتر صالح با تبدیل رتبه ما مخالفت می کند - و جعفری که خودش قانون استقلال دانشگاه را نقض کرده بود - به دکتر نجات گفته بود: دانشگاه خودش مستقل است و این امر ربطی به ما ندارد.

من یک روز به دکتر نجات گفتم: این رتبه فسقلی دانشیاری آیا آنقدر اهمیت دارد که پیرمردی مثل تو برود اطاق جعفری و گردن کج کند؟ دکتر نجات گفت: این حق من است، علاوه بر آن، من آرزو دارم که بر سنگ قبرم نوشته شود: دکتر نجات اسفاد دانشگاه تهران.

از قضای اتفاق، دکتر نجات همانروزها دچار سرطان شد و خیلی زود درگذشت - و خدا می داند که شاید از غصه استادی دچار سرطان شده بود. فردای مرگ او، دکتر صالح برای جلب نظر معلمان و استادان دانشگاه، یک آگهی چاپ کرده بود: به مناسبت فوت استاد محترم آقای دکتر نجات...

مجلس ختم... الخ
امضاء، رئیس دانشگاه تهران، دکتر صالح»
من همانروز یک شعر گفتم که تضمین گونه است، و خدمت رئیس دانشگاه فرستادم و چندجا هم چاپ شد:

در مرگ نجات، ای جناب صالح الحق، که دهان دوستدارش بستی
زیرا، لقب جلیل استادی را در مرگ، به ناف اعتبارش بستی



به استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

موسسه فرهنگی مفرغ (پژوهش و اطلاع رسانی)

کرمان، اردیبهشت ۱۳۸۳

نم: محمد صالح رزم حسینی

آبی که به زندگی ندادی به حسین چون گشت شهید، بر مزارش بستی... سابقه این بود که عده‌ای از وزارت فرهنگ سابق و آموزش و پرورش امروز، روی سوابق کار و شهرت عام و مراتب علمی و تجربه کلاس‌داری که در طی سالیان خدمت کسب کرده بودند، طی امتحانات و مقدماتی وارد دانشگاه می‌شدند (و به عقیده من، این یکی از بهترین امکانات و در حکم خزانه زیرساز جامعه دانشگاهی بود - و همه استادان قدیم و ندیم دانشگاه مثل جلال همائی و بهمنیار کرمانی و بدیع الزمان فروزانفر و فاضل تونی و دکتر هشترودی، نصر، نصرالله فلسفی و عباس اقبال و دکتر مجتهدی از دارالفنون و شرف و البرز و غیر آن پای به دانشگاه گذاشته بودند - و امروز هم دانشگاه‌های ما از این نیروی بالقوه و بالفعل بی‌نیاز نیستند.

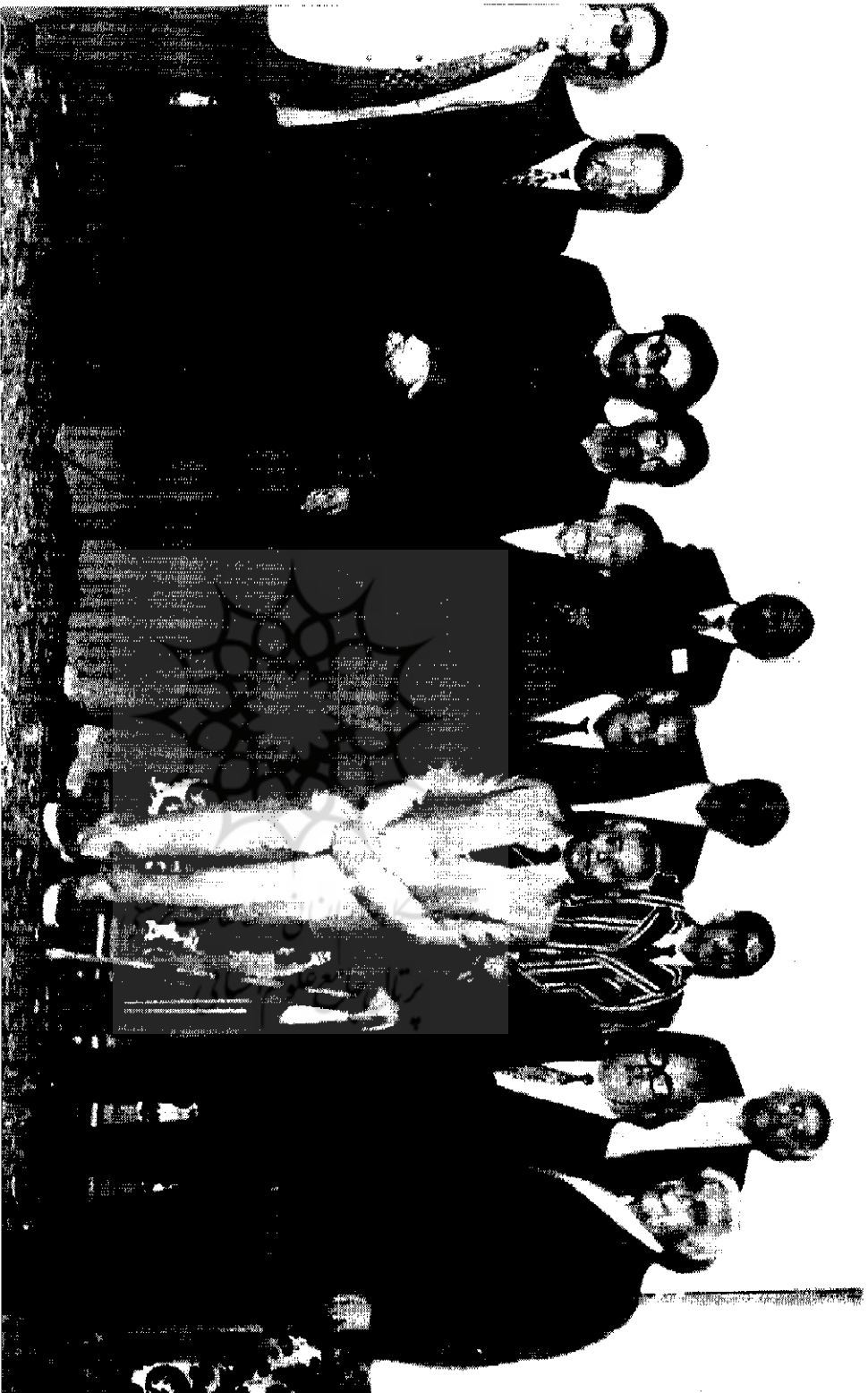
قرار بر این بود که این دبیران انتقالی پس از آن که درجه دکتری دریافت می‌کردند - رتبه دبیری آنان تبدیل می‌شد به رتبه استادیاری و پس از چند سال طی شرایطی به رتبه دانشیاری و سپس استادی. و مخلص نیز یکی از آن کسانی بود که درجه دکتری دریافت کرده بودند، اما ناگهان یک تصویب‌نامه وزیر پسند شاه فریب صادر شد که برای اینکه جوانان به دانشگاه جذب شوند و پیران، جلوی ترقی جوانان را نگیرند؛ این پیر دبیران قربانی اول این تصویب‌نامه شدند - چه بیش از سی و پنج سال داشتند.

بگذریم ازین که چه مقدماتی پیش آمد، و کار به کجا رسید که مرحوم هویدا به عنوان رئیس هیئت امنا دانشگاه، این گره را باز کرد (در شهرنی سواران، ص ۱۳۶) و ابلاغ این بنده و آن چند تن پیر دبیر استاد کار نامدار، به امضای رئیس وقت دانشگاه آقای پروفیسور رضا صادر شد. درین مورد مخلص با پروفیسور رضا هم - که همیشه مرا مورد تشویق قرار داده است - یک شوخی کرده بودم که محض انبساط خاطر خوانندگان نقل می‌کنم او ابلاغ داده بود: آقای محمدابراهیم باستانی پاریزی - استادیار دانشکده ادبیات و علوم انسانی.

چون صلاحیت ارتقاء شما به مقام دانشیاری برای رشته تاریخ... به تصویب رسیده است... به استناد ماده چهار، لایحه قانونی استخدام هیئت آموزشی دانشگاه، از تاریخ ۴۷/۱۲/۷ به سمت دانشیار رشته تاریخ دانشکده مذکور منصوب می‌شوید، و به استناد تبصره ماده یازده قانون استخدام آموزگاران پیمانی، پایه هشت دبیری شما به پایه هشت دانشیاری، و ماهی ۱۸۸۰۰ ریال حقوق تبدیل می‌گردد... الخ

رئیس دانشگاه - پروفیسور فضل‌الله رضا»

با پروفیسور رضا شوخی کرده نوشتم: عنوان این ابلاغ از نوع بستن مهار شتر حاجی مختصر به دم چارپا در کاروان بود. (در شهرنی سواران، ص ۱۴۸، سنگ هفت قلم، ص



● ردیف اول از راست به چپ: دکتر نواب - محیط طباطبائی - انتشار شیرازی - حمید یفماهی - سید کاظم امام - روحانی - مهدوی و...
ردیف دوم از راست به چپ: دانش پژوه - امیرج افشار - باستانی پاریزی - تیموری (ممنول آقای روحانی)

و لابد داستان برای خوانندگان معروف است که یک وقت یک حاجی پولدار دم مرگ بود - همه را خواست و از همه خواست و از همه بخل بودی طلید - زن و فرزند و غلام و کنیز و حتی طوطی و سگ و گربه و شتر و غیره.

وقتی شتر را حاضر کرده با او گفتگو می کرد، گفت: شتر عزیز، تو از همه بیشتر به گردن من حق داری - که مرا به حج رساندی، و بیابانها طی کردی، و خار خوردی و بار بردی. اگر غفلتی کرده ام از من در گذر و مرا ببخش. من، حاجی همّت تو هستم.

شتر، طبق معمول گفت: نه، از هیچ چیز گله ندارم، نه از سرما و نه از گرما. نه از کمی نواله و نه از سنگینی بار. ولی تنها از یک چیز در روز قیامت نخواهم گذشت، و آن اینکه در کاروان، مهار مرا به دُم چارپایی بستنی - که وقتی که من زانو هم زده باشم - باز از قد آن چارپا که ایستاده - بلندتر هستم. (اشاره به رسمی است که معمولاً ساربانان در بیابانها، برای سرعت بخشیدن بیشتر به قدم های شتر، مهار اولین شتر را به دم یک خر تندرو می بندند و راه می افتند).

گله هم ازین بود که ابلاغ دانشیاری و استادی مخلص نیز نه براساس استعداد و شایستگی و قوانین معمولی دانشگاه - بل به مرحمت «قانون استخدام آموزگاران پیمانی» صادر شده بود.

دکتر اقبال را هم یک بار، آن نیز اتفاقاً در رومانی دیدم.

توضیح آنکه من یک ماه در رومانی بودم (اکتبر ۱۹۶۰، مهر و آبان ۱۳۴۹ ش) و در آن روزها اتفاقاً دکتر اقبال برای عقد قراردادهای نفتی به رومانی آمده بود، و دانشگاه رومانی یک دکترای افتخاری Doctor Honoris Causa به صورت طوماری گرانبها به سنت قدیم در لوله ای چرمین به او داد - که بسیاری از عبارات آن نیز به لاتین خوانده شد. من، در سفرنامه رومانی که داشتم - و در یخما چاپ می شد «پرده هائی از میان پرده» - نوشتم: «نمی دانم چرا هر وقت نام دکتر اقبال را می شنوم به یاد برادر ایشان عبدالوهاب اقبال می افتم که وقتی استاندار کرمان شده بود - مرحوم صدر میرحسینی شهردار کرمان که از اسپیارهای قدیم بود - ضمن معرفی استاندار جدید - گفت: ایشان، علاوه بر همه صفات، برادر دکتر اقبال هم هستند... عبدالوهاب اقبال که در ردیف اول نشسته بود - فرصت نداد که سخنران جمله را تمام کند، و از همان جا با صدای بلند فریاد زد.

- خیر آقا، دکتر اقبال - برادر من است.

من نوشتم: سخن یکی است، ولی از تعبیر تا تعبیر فرق است.

در همان جا من نوشته بودم. یکی پرسید دکتر اقبال در مراسم دریافت دکتری

افتخاری به چه می‌اندیشد؟ من گفتم لابد به فکر آن است که سالها پیش (۱۳۱۱ش/ ۱۹۳۲م) وقتی دکتر اقبال در پاریس درس می‌خواند، چگونه برای به دست آوردن یک عنوان دکتری، شب و روز رنج می‌برد، کتاب می‌خواند، یا مُرده‌ها سر و کله می‌زد، ادرار تجزیه و مزوزه می‌کرد - تا توانست یک عنوان دکتری به‌چنگ آورد و با آن عنوان با یکی از دخترخانم‌های خارجی ازدواج کند - اما امروز، هنوز از گرد راه نرسید، ببخشید، از بال هم‌پای پائین نگذاشته - با آب و تاب تمام، یک دکتری شسته و رفته، یک طومار بالا و پیچیده در جلد چرمین میناکاری، با احترام تمام به او تقدیم می‌کنند...

حتماً درین لحظه، به این شعر حافظ مترنم است:

دولت آن است که بی‌خون دل آید به‌کنار

ورنه با سعی و عمل، باغ جنان این همه نیست...

(از پاریز تا پاریس، ص ۲۹۴)

رئیس روابط عمومی شرکت نفت، طی نامه‌ای به‌یغما اعتراض کرد و نوشت «... جناب آقای دکتر اقبال، گذشته از تصدی مقاماتی چون وزارت فرهنگ و ریاست شورای عالی فرهنگ و ریاست دانشگاه، عمری به‌خدمات فرهنگی و دانشگاهی اشتغال داشته‌اند... موجب و معنای اعطای دکترای افتخاری دانشگاه بخارست به‌جناب آقای دکتر اقبال... فقط از نظر خدمات برجسته علمی و دانشگاهی ایشان بوده... لیکن «مسائل نفتی و مبادلات تجاری در کشور» را نمی‌توان سبب اعطای دکترای افتخاری دانشگاه بخارست... به‌شمار آورد.»

پیرمرد یغمائی، پس از چاپ این یادداشت، در آخر افزوده بود: «مجله یغما - اشتباه آقای دکتر باستانی را با شرمساری تصحیح می‌کند.»

(یغما، بهمن ۱۳۴۹ش/ فوریه ۱۹۶۱م. ص ۶۴۲)

ریاست دکتر اقبال بر دانشگاه، و سوختن ماشین او را توسط دانشجویان در محوطه دانشگاه را هم به‌چشم دیدم. در ریاست دکتر احمد فرهاد پدرزن پسر دکتر امینی نیز که واقعه اول بهمن پیش آمد و کماندوها به دانشگاه ریختند و استاد و معلم و محصل را یک‌جا به یک چوب راندند - یعنی همه را به‌چوب بستند - نیز دیدم و هم شعری در باب آن روز سرودم: گرفت، دامن تاریخ را کتاب حساب / که ای دروغ زین ماجرائی کذاب... الخ

(مجله یغما، بهمن ۱۳۴۰ش/ فوریه ۱۹۶۲م.) و هم مقاله کوبنده‌ای در مجله خواندنیها شماره ۴۷ سال ۲۲ تحت عنوان «دانشگاه و جامعه» که مستقیماً تعریض به‌وزیر فرهنگ وقت داشت.

داین باستانه پانزی سانخوده ای است فرقت ، کم خود
 دراز لوی ، آنقدر کم خود که به نوشته جمال زاده بر کتاب خود بالیده
 دانه گمان دارد که دنیا به کرمان محدود است دهر سرادار و ناسراواری
 در آنجا خاسته است ، باید که همه نوشته های او در ابه سرگین استران
 سوزانند ، و گمانستگانه تندخوی بر دی گمانند تا سالهای پایانی
 عمر را به اندیشه در دست و آموزش سودمند و پارسائی مگذرانند
 و چون در این مرز و بوم نادانم چون او بسیار است یاده های او را
 تکیه در دلمی به در پانخ خود کرده ، نشخوار کنند ، و الله لایه دی لغوم

یعقوب لیث

الظالمین (.....) عصر ۱۳۰۸ ر ۷۴

محمد کلینی

کیا ظاهر نظر از تم در باره کارهای باستانی پانزی به برایت کتاب که در عصر آن آن را
 به دست خودشان فرود حده کرده است - و دوسی از آن فریده بود .

با دکتر هوشنگ نهاوندی نیز بیگانه نبودم و او یادداشتی در باب کتاب سیاست و اقتصاد صفوی مخلص نگاشته است. دکتر احمد هوشنگ شریفی، دکتر عالیخانی، دکتر قاسم معتمدی آخرین رئیس دانشگاه قبل از انقلاب هم به مخلص مرحمتکی داشته‌اند. اوایل انقلاب نیز، هم دکتر ملکی، هم دکتر عارفی (که یک شوخی نیز با او در نون جو دارم)، و دکتر گرجی، و دکتر افروز، و دکتر صمدی یزدی - همه از تقصیرات مخلص گذشته‌اند و دکتر عارف یزدی که منتهای لطف را داشت، تا دکتر خلیلی عراقی، و دکتر فرجی دانا - که هر دو یادداشت محبت‌آمیز نیز به مخلص داده، جایزه تحقیق بخشیده، از بازنشستگی زودرس مخلص! (البته بعد از ۵۴ سال کار و هشتاد سال عمر) چشم پوشیده، تعیین تکلیف این ناتوان را به دست توانای آیت‌الله شیخ عباسعلی عمید زنجانی سپرده‌اند، و من اطمینان دارم که ایشان نیز همان محبت را - به گفته سعدی - ادامه خواهند داد.

آن کو به غیر سابقه، چندین نواخت کرد ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
 بعد از انقلاب، چند صباحی، دکتر عارفی رئیس دانشگاه، باشگاه دانشگاه را که
 چارتا پیراستاد، ظهرها در آنجا ناهار می خوردند - تعطیل کرد.
 و رسماً در جواب خبرنگاری که علت را پرسیده بود - گفت:
 - آخر در آنجا، بعضی‌ها نجسی می خوردند.

۷۵

من نوشتم: لابد می خواهید بدانید مقصود از نجسی چیست؟ این همان الکل علیه ما علیه است... که البته در شرع حرام است، و البته نجس است، و البته نباید خورد. ولی این حرف، حرف یک مسأله‌گو نیست، حرف یک بازاری نیست، حرف یک طیب ایرانی است که کلمه الکل را که گویا رازی به کار برده، (= الکحل) به کار نمی برد - که خلاف شرع است، و کلمه نجسی را به جای آن استعمال می کند. آری یک طیب، یک طیب - که جزء عادی‌ترین و نخستین وسیله طبی او باید الکل باشد - یعنی لااقل، در همان اول وهله که انگشت خود را در یکی از سوراخهای بیمار فرو می کند و بیرون می آورد - ناچار حتماً باید با همان الکل، دست خود را پاک کند - یعنی قدری الکل در دستها بریزد، و آن را به هم بمالد - یعنی نخستین وسیله بهداشتی عالم امروز الکل است... و من بی اختیار را ببین که در چه روزگاری و به چه کسی طعنه می زنم:
 به بر قرابه و، مصحف به دست و، محتسب از پی

نعوذ بالله اگر پای من به سنگ بر آید

(نون جو، ص ۵۲۴)

باید عرض کنم که این دکتر عارفی در تأسیس بیمارستان قلب دوم، تأثیر مالاکلام

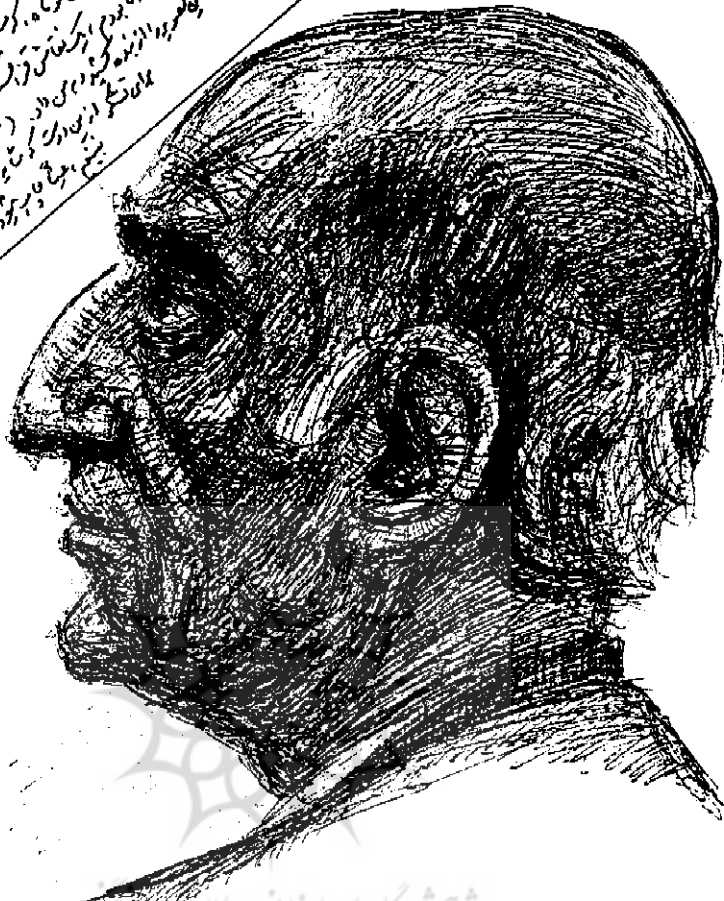
دکتر احمد هوشنگ شریفی نیز هرچند من حضوراً خدمت او نرسیده‌ام، اما پس از آنکه مرحوم جمال‌زاده مرا به‌عنوان یکی از اعضاء هیئت امنای چاپ آثارش معرفی کرد - ابلاغ این عضویت به امضای همین رئیس فرهنگ دانشگاه است.

دکتر شریفی - گمان کنم در خارج از ایران است و عضو یونسکو شده است. وقتی مرحوم جمال‌زاده کتابها و سهام کارخانه سیمان خود را به دانشگاه تهران بخشید، که عایدات آن به دانشجویان نویسنده بهترین رساله ادبی، و خرید کتاب برای کتابخانه مرکزی و کمک به مؤسسات خیریه اصفهان داده شود، او سه تن را به‌عنوان هیئت امناء برگزید - که دکتر علی اکبر سیاسی باشد، و ایرج افشار باشد و مخلص لرزنده به‌هیچ نیرزنده. طولی نکشید دکتر سیاسی درگذشت، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی جانشین شد و پس از مرگ او مهندس شکرچی‌زاده رئیس انتشارات دانشگاه به‌این سمت معرفی شد. این هیئت که کتابهای جمال‌زاده را به کمک آقای علی دهباشی به چاپ می‌رساند، تاکنون یک ساختمان چهارطبقه در کوی دانشگاه نیز ساخته است که بیش از دوست دانشجو را در خود جای می‌دهد. تفصیل این مطلب را من در روزنامه اطلاعات و کتاب «هواخوری باغ» نوشته‌ام.

من، در روزهای اول، برای ورود به دانشگاه، در واقع به‌عنوان غلط‌گیر مجله وارد دانشگاه شدم، توضیح آن اینکه مرحوم دکتر سیاسی به مجله دانشکده خیلی علاقه داشت. استاد دکتر محمد خوانساری خیال داشت برای فرصت مطالعاتی یک سالی به اروپا برود، و طبعاً کار مجله لنگ می‌ماند. دکتر سیاسی به خود دکتر خوانساری گفته بود به شرطی با مرخصی تو موافقت می‌کنم که خیال مرا از مجله راحت کنی، و دکتر دو سه نفر را پیشنهاد کرده بود که مورد قبول دکتر سیاسی قرار نگرفته بودند. از قضا همان روزها من از کرمان به تهران منتقل شده و در باستان‌شناسی و موزه، مجله باستان‌شناسی را راه انداخته بودم.

آقای پرآور، هم شهری مخلص که رئیس کتابخانه دانشکده بود، به دکتر خوانساری گفته بود: این باستانی پاریزی ممکن است بتواند کار شما را تا حدودی به‌طور دلخواه انجام دهد. دکتر سیاسی با پیشنهاد آنها موافقت کرد - به شرط اینکه ورود من به‌عنوان غلط‌گیر مجله باشد - و چنین شد. استدلال دکتر سیاسی هم اصولاً این بود که این‌هایی که تازه وارد دانشگاه می‌شوند هنوز وارد نشده می‌خواهند استاد صاحب کرسی شوند و به‌معاونت برسند و در جشن ۴۰ بان شرکت کنند و خلاصه:

در اصفهان زاده. از سال ۱۳۳۰ در رشته پزشکی تحصیل نمود. در سال ۱۳۵۰ در رشته تخصصی جراحی عمومی از دانشگاه تهران فوق تخصصی گردید. در سال ۱۳۵۵ به تدریس در رشته جراحی عمومی در بیمارستان امام خمینی تهران پرداخت. در سال ۱۳۶۰ به تدریس در رشته جراحی عمومی در بیمارستان امام خمینی تهران پرداخت.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

Amir Kopyevy
 ۱۹۸۵

شاید اسم نقاش جهانگیر پرودیوف باشد.
 من فراموش کرده‌ام: پیری و هزاراد عبیب شومی. پدر پیری بسوزد.

Amir - ATA.
 2011X-35

دست و ررواز گرد ره ناشسته خصم و مدعی

با وزیر و حاکم ملک خراسان است این
به همین دلیل تکلیف مخلص، غلطگیری مجله بود و لاغیر. البته استدلال دکتر
سیاسی درست بود - ولی حق این است که کار دانشگاهی، آسان هم نیست، یک وقت،
پیش از انقلاب من نوشته بودم: بیخود پول بدی آب و هوا را به کارمندان شوشتر و
بوشهر و عباسی و زاهدان ندهید. بد آب و هوایتر از همه جا دانشگاه تهران است که سالی
دوبار، شاگرد و معلمش کتک می خورند، و بیشتر زمستانها کلاسها شیشه ندارد - (آخر
روزها بچه ها یک باره پنجره ها را به هم می زدند و می شکستند و فرار می کردند و گارد
پشت سر آنها وارد می شد و هر که دم دستش بود را می زد) آری، من نوشتم: فوق العاده
بدی آب و هوا را باید به دانشگاه داد - نه زایل.

به هر حال، مخلص، از ۱۳۳۸ش / ۱۹۵۹م تا امروز (۴۶ سال) در دانشکده ادبیات
مشغول کار هستم، و همانطور که هفتاد و هفت پله - پلکان دانشکده را برای رسیدن
به گروه تاریخ - که در طبقه سوم است - بیشتر اوقات دو پله یکی طی می کنم - و هرگز از
آسانسور دانشکده استفاده نمی کنم، همانطور مراتب آموزشی دانشکده را نیز دو پله
یکی پیموده ام و از استادیاری به دانشیاری و از دانشیاری به استادی تمام وقت رسیده ام.
این را هم عرض کنم که در این ره، هر چه هست از محبت دکتر خوانساری هست.

مور بیچاره هوس کرد که در کعبه رسد دست بر بال کبوتر زد و، ناگاه رسید
و اینک ۵۴ سال است که معلمی می کنم، و هشتاد سال عمر دارم. بعد از آن که
همسرم پنج سال پیش درگذشت، دیگر یک سال را بیلاق و قشلاق می کنم - یعنی
زمستانها را در خدمت پسر حمید و عروس و نوه هایم در تهران هستم و تابستانها را
در تورتو، پیش دخترم حمیده و نوه ام - آن طرف اوقیانوس اطلس می گذرانم. جایی که
گاهی باید شعر خواجه هم شهری خود را به زبان آورم که فرموده:

افکنده سپهرم - به دیاری - که وجودم گر خاک شود، باد، به کرمان نرساند

حالا هم، وقتی که دوستان می پرسند که:

- نمی خواهی بازنشسته شوی؟

در جواب عرض می کنم: دشمنان بازنشسته شود...

من، در همین مدت عمر - البته کوتاه خود - در مقایسه با عمر نوح، باید شکرگزار
باشم که: جشن لغو امتیاز نفت ۱۳۱۱ش / ۱۹۳۳م. را در حالی که محصل سال دوم
ابتدائی بودم - در مدرسه پاریز دیدم، عبور کوبه رضاشاه را در مهرماه
۱۳۲۰ش / سپتامبر ۱۹۴۱م. در جاده ورودی سیرجان - در حالی که محصل سیکل اول



● دانشسرای عالی - تابستان ۱۳۷۷ با دهمشیری - باستانی باریزی - اشراقی و روح الامینی

امسال همشاد سال شدم ، و این رباعی را اختصار برتخت سرودم و
 زیر عنوان یا هو - ساریت اینترنی که با یادگاری تو کسیم ، رباعی است
 خماسی است (پنج مصرعی) و خودش یک رباعی است !

همشاد رسید می رسد دور تو
 دور تو دور تو دور تو
 دور تو دور تو دور تو

عمری همداسم شاه و ارقام عدد
 وای ابرسد بدین پنج عمر به صد !

ای خضر ، چه میکنی تو با عمر ابد ؟

(ب . پ .)

وقتی این شعر برای یکی از همکارانم خواندم ، اولت :
 - خضر که علم تاریخ نیست ابوابهای گمشده گمان بیابان است .

دبیرستان بودم - دیدم، که شاه، به طرف سرنوشت نامعلوم به بندرعباس می‌رفت، ملی شدن نفت را مرور کردم - در حالی که دانشجوی رشته تاریخ دانشگاه تهران بودم. عبور تانک سپهبد زاهدی را در بیست و هشت مرداد دیدم - در حالی که در میدان فردوسی قدم می‌زدم. تعطیل پاریس و تشییع جنازه باشکوه مارشال دوگل را دیدم - در حالی که برای فرصت مطالعاتی در سیتیه یونیورسیتی پاریس اطاق داشتم، کوروش آسوده بخواب که ما بیداریم را به گوش خود در بازارگاد شنیدم، و طولی نکشید که انقلاب اسلامی را دیدم در حالی که مجسمه شاه را بچه‌ها از وسط دانشگاه کردند و در خیابان شاهرضا (انقلاب بعد) به خاک کشیدند و تا خیابان حافظ رساندند و از پل حافظ به زیر انداختند، سقوط برج‌های تجارت جهانی را از تلویزیون کانادا تورنتو - مشاهده کردم که یک جیغ راه تا نیویورک بیشتر فاصله ندارد، و بالاخره از همه مهمتر - همین که سال دو هزار 2000 میلادی را درک کردم - که صد تا مورخ دیگر آرزوی آن را به گور برده‌اند.

همه اینها حوادثی است که اگر بیهقی می‌خواست تنها یکی از این‌ها را در مدت عمر خود مشاهده کند - برای دیدن هریک، هزار سال می‌بایست انتظار بکشد.

اکنون هم دیگر هیچ آرزویی ندارم - جز اینکه، یک روز از در شرقی دانشگاه تهران - از خیابان وصال وارد پردیس دانشگاه شوم. و از در غربی آن در خیابان امیرآباد خارج شوم. همین و دیگر هیچ.

اینک برای دانشجویان و اهل کمالی که مایل به خدمات فرهنگی و آموزشی در دانشگاهها هستند، یک شوخی را که بارها در کتاب‌ها و نوشته‌های خود کرده‌ام، باز تکرار می‌کنم.

این شوخی خود را تکرار می‌کنم برای دوستانی که با آخرین مدارک علمی روز و با تخصص‌های کم نظیر، به دانشگاه روی می‌آورند - و درست مورد استقبال قرار نمی‌گیرند - و تصور می‌کنند که امثال ماها، جا را برای آنها تنگ کرده‌ایم. می‌گویم: مأیوس نباشید، خدمت در دانشگاه تهران مثل سوار شدن بر اتوبوس‌های دو طبقه است (و آن روزها یک سری اتوبوس دو طبقه قرمز رنگ از انگلستان خریده و آورده بودند که در خیابانهای یروسعته شهر حرکت می‌کرد - مثلاً خیابانهای شاهرضای سابق (انقلاب). بعدها به خاطر عدم امکان مانور درست، آن اتوبوسها - کم‌کم برخلاف مخلص، بازنشسته شده، به گورستان ماشین‌ها سپرده شدند). من گفتم: شروع خدمت در دانشگاه مثل سوار شدن بر اتوبوس دو طبقه است. در ابتدای مقصد - برای هیچ‌کس جا نیست. جمعیت زیاد است. کافی است که شما، با هزار زحمت، خود را به دستگیره اتوبوس، یا حتی به میله دم پلکان ورودی، مثل لاشه گوشت - آویزان کنید، و خود را به دستگیره در بچسبانید - که در

هنگام چپ روی (پیچیدن به چپ) یا تمایل ناگهانی به راست - به داخل خیابان پرت نشوید. خواهید دید که کم کم، در ایستگاههای بعد، یکی یکی مسافرین پیاده می شوند، و کم کم جا برای نشستن شما هم باز می شود، و در اواخر کار که به نزدیکی های میدان انقلاب (۲۴ اسفند سابق) می رسید - متوجه می شوید که جز شما کسی توی اتوبوس باقی نمانده است - و آخر خط حتی یک تن هم باقی نمانده که دست شما پیرمرد را بگیرد و از پله های طبقه دوم پیاده تان کند. شما تنهای تنها به عالم بازنشستگی قدم گذاشته اید.»

تصورم هم این است که هیچکدام ازین وزیران و رؤیسانی که آمده اند و رفته اند، می آیند و می روند و به قول فروغی به کسی کاری ندارند - یعنی حریف بازنشسته کردن امثال مخلص نبوده اند. رئیس دانشگاه ماقبل آخر - دکتر فرجی دانا و وزیر علوم دکتر جعفر توفیقی - که هر دو یک پارچه حسن نیت بودند هم - دست به این اظهار لطف نزدند. عقیده ام اینست که بازنشستگی من به دست کسی خواهد بود که از یک روستای دورافتاده کرمان برخیزد، یک روز، در رکاب امام غایب راه بیفتد، و از راه جمکران به تهران بیاید، و وزیر علوم یا رئیس دانشگاه شود، و آن وقت، به دلیل اینکه مرحوم امیر نظام گروسی در مجلس روضه کرمانیان، در حضور جمع گفته بود: کرمانی ها، «خود بد غریب نواز» اند - و باز به دلیل اینکه من همه جا نوشته ام که «نباشد سمیناری یا انجمنی که من در آن شرکت کنم، و در آن جا به تقریبی، یا به تحقیقی یاد کرمان به میان نیاید» آری، در چنین حال و احوالی، او در سایه شمشیر امام، حکم بازنشستگی زودرس را کف دست مخلص بگذارد. البته ندای دل خودم را نیز خطاب به خودم هر روز می شنوم که می گوید: تو ای باستانی پاریزی، ای «هاون سنگی دانشگاهی»، تو خود هم اگر زیرک و عاقل باشی، به این مشت استخوان پوسیده هشتاد ساله:

گو، میخ مزن - که خیمه می باید کند
گو رخت منه - که بار می باید بست